

<p>چو چشم بر محفل ز چیده چین کشای نظر بصورتش امی صورت ازین کشای گره ز کار زود بسته ام خن کشای طلسم را بر رخ فلک نشین کشای زبان شکوه مارا دم بسین کشای ز دیر آنچه شنیدی آن این کشای که جو چشم تا بهر ز من کشای کشایش است بلا زلف غم زین کشای</p>	<p>مجان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا مباد رشک تو ام در چشم اندازد مگو که زلفت مرا دست خیر آراید لب تو آنچه بگفتار میکند در باب بذکر صحبت پیشین هلاک بگیردیم ز دم کجبه چو ناقوس رخ بگویم گفت ز من چنین غزل آید از زود این داد تو خواهی آنچه ز رخ ببردل نخواهد</p>
--	--

پیش لغت ز صفا و صفات خویش
ز بانس انبوه در حور عین کشای

<p>در پیش بر روی دل خزن کشای خود از چکیدن خون بر من کشای ره بلا بدل عاقبت گزین کشای بهر چه جلوه چشم حور و جان کشای ترا که گفت لب ایک با زین کشای بیان خدمت در پیش خردین کشای هلاک ز بر تو دوکان انگین کشای</p>	<p>حجم از آنکه بگفت خدنگین کشای مباد رنگ دگر این کشاد بخاید بلاست این که تو لب ناگشاده درگاه اگر نشاط و گرغم دشا پدرازند بخون قیدین من غیر ازین چه خواهد آید بزار حرم مقصود اگرهای بسج کلام تلخ ز لعل تو دلمو از من است</p>
--	---

<p>نمک نسی آنچه زهرای بری کین کشتای تبرت شهید اموی بر خن کشتای</p>	<p>مکو که من بطلبم و فایز نم زین پس شهید گشتن بنیل رشک آمویند</p>
<p>نظر تو نقشه کشتای چه بر زخارف شهر جز آن نکات که بود دست دلنشین کشتای</p>	
<p>دل است صید تحت خندگ کین کشتای کمان سی کشت است اریگین کشتای ز کفر آنچه شنیدی پیش دین کشتای با تسمان عقده زمین کشتای نقاب از رخ خود پیش باسین کشتای بیاض شعر مرز و نکته چین کشتای ز صاف و دور و گور از ما وطن کشتای بنور کشته گشته ز خن کین کشتای کمان رسید نبرال یقین کشتای تراست دست بر وجه تا کین کشتای</p>	<p>هشاره فهم نه چند گویم این کشتای پی شکار دلی کا گهی از درم کرد بر بمن آنچه سراید ریشخ کی اید بلند است جهان را چشم عبرت من سخن زطره خود در بر نقشه مران نکات عشق بر عقل جزده گیر سخ بغیر باده مجذول هیچ پسته بند هنوز ایستد رجوا گشت بچید گل دوان یار ندیدم حدیث دید گوی تراست پای با آنچه نمیکده مکرار</p>
<p>تو راز لغت نیابی چه میکنی عونی کلید نوم بسر قفل آتین کشتای</p>	
<p>گری می آید که نمایم روی</p>	<p>بکدی بر سیر دریا میروی</p>

سوی
 سر استیفا لعل امیری
 نیک به عهدی کین امیری

<p>خوشر از دانا نیست تا دهنیت ایکه صدره بخطایت خوانده شه کوزان است گوی بهر از سر ز عشق دکان جده است رو تکایت دینم آن ساعت که ایکه سجوی سرانغ صبر ما بر کر ا جان است پنهان برود تو بھر شهری که با شتی خادیش مرده ام آمد که می آید کسی</p>	<p>آمدی از سهرود عدا میردی آن خطا هستی که از ما میردی بسکه چون ز نظر ما میردی گرتو ای سر بر سرودا میردی جام بر کف در کلبه میردی هسزره در دنبال غم خایر جان عالم آشکارا میردی من نمی باشم بخود ما میردی صبر کن ای دل نیجا میردی</p>
<p>حسرت تو لقمه از حد زیتیش از در او یاز دنیا میرود</p>	
<p>فی همین انی بالبی ما میردی میردی او میری ما را از خویش آبروی خویشی ای سایل کر میروم قربان مرد بنیای خویش زنت را تا چه امر در چو تیر و ز کیش را چنین از من پس</p>	<p>میردی تو ما کجا ما میردی تا ندانیم از بر ما میردی کا بقدر نیجاست هر جا میردی از سرم گرامی سجا میردی پیش ازین قتی و حال ما میردی کا کھسم آله پھر ما میردی</p>

<p>تا چه مسراده احد امیردی پیش از آن کجا بداند دنیا امیردی بیربان آئی و گو با امیردی دید چون دل باز بر با امیردی</p>	<p>ایکه گوئی کی روم من اوج باید اندر فکرت عجبی وقت شیخ درین خانه اعجاز است گفت عمر ز قه می نماید و گر</p>
<p>ایکه پرسی لفته چون پوینشد غالباً پیر تا شام امیردی</p>	
<p>حالتی هستی که بر با امیردی ایکه بغش نشا امیردی گر بگوئی پیر سا امیردی امیردی ای فل شکیبا امیردی که همچنان بگردن با امیردی از شرمی ستم تا شام امیردی تو که قربان خویشی با امیردی آن نویدستی که بر جا امیردی خون نه اما در اعضا امیردی وزنی تا راج و لها امیردی</p>	<p>مست و بنود چون بهر جا امیردی حسرتم را شمرده جان بخشیده پیر و تو من بجان این شکر یک لاف ضعف و شکستی که در بایدت تنهایی ز ازل جهان ناشری ای اشک گفتی بروم خویش را یا قتی باری کون ای پس از قلم شده در بکا شدر با تیرت رشت و گفتش از خراب آباد جاها آمدی</p>
<p>امیردی دنبال آه خویش اگر</p>	

لقمه تا عرش مقلای سروی	
<p>طرفه ای ماه سیلاب سروی گرد فانی مسیح می نانی کس خوش این رویی لار آند کز نوعی از سزول میر من گر از یاد تو بروم بروم تبع بر سر زنی بامی نبی آند می اما چه نیکو آند بهم بخانه شتر سبخی تا سخن بگویم آچی عتاب ر دید اذانه نا آند بزش ایدل بی تکلف جزوی</p>	<p>لقمه می ایم اما سروی در جانی نالجب با سروی خوش با این زلف چلیا سروی در توجانی از تن با سروی تونه از یاد من اصلا سروی رحم بر ما میکنی با سروی سروی اما چه زیبا سروی بم بد لبنا ناکت با سروی تا زجا جسم از جا سروی ماجرانی طسرفه تا سروی پیشش ایجان سجا با سروی</p>
<p>ز قننت سعدی ز خود بی تقییر نیک بد عهدی که بی نامی سروی</p>	
<p>یک تیر در چاره ما بود و نکرده از ناز بمن بوجون می خوردن و خشن برداشتی اینجاست نر زود</p>	<p>بیدر و بدست تا بود و بود کرد در خاطر تو آه چها بود و کرد این سجده خود از بر خدا بود و کرد</p>

<p>سر کردن این شکوه بجا بود و کردی ای قاتل برجم رو بود و کردی بسر فتم در رویم نقیب بود و کردی در دست تو شمشیر جفا بود و کردی</p>	<p>بوسید هست غیر بجائی که چه گویم ببرم که ازین تیغ روا کردن کلامم شب را ندیم از بزم و در آینه بجای کارم چه کند چرخ کرد خون جمه امید</p>
<p>دیدمی که چنان نقشه دهم بر رخ ترا خواند آه از تو که آنوقت وفا بود و کردی</p>	
<p>منظور ترا چساره تا بود و کردی حاجت بچین دعه رو بود و کردی قصدت ز بی شکر خدا بود و کردی او نیز سحر از تو جدا بود و کردی دیگر چه ازین خوشتر او بود و کردی داد از تو که بیگام دعا بود و کردی واجب بمن آن لطف چای بود و کردی جور و گرا این روز جزا بود و کردی گویا بدلت تصد جفا بود و کردی می در قبح ای گل چه پوا بود و کردی</p>	<p>بر لب سخن روح فرا بود و کردی ای من متوقع ز تو نماز و زیارت آندم که شدم قاصد ملک عالم پوا بیگفتی اگر غیر خدا شد گنمت باو گر دی دم قلم نگه ناز بدشمن تا بازگی آن شوخ کمان که کند ایل می مردم میگفتی انچه بیاد آرد آن دعه همانا شده از یاد تو یعنی گویی بدلم تصد وفا بود و نکردی خون بی تو گلستان جغد ز جور و</p>
<p>آنون گلکه از جور فلک نقشه چهاصل</p>	

گویند که آه تو سب بود و نکردی

<p>ز بد صد ساله دای پشیمان گیری هست چشم همه آفاق گو بر گیری غمگشی و شک بری گوشه ازین گیری داد از دست چنین صید محقر گیری گوگرد است چو منی گوشه کشور گیری بود حلوانی بادام بشکر گیری محشر نازه با کوه بخشگر گیری دید بر گبه لقب من نام سند گیری دل تاوک طلبی سینه خنجر گیری محو آینه شوی ملک بسکندر گیری</p>	<p>چندان ز بد و سر سناغر کو گیری گو بر کام بگیرم گر از آفاق چشم ای کت جمع اینجا چه پرستی نامم طایر سدره چه بود و فره ات از چه قاصد این لطف دیگر آنچه و گوی عطا چشم خود آنکه در آینه بوسید از نا چون نه فریاد کنی ای بوسه او کرد کفت من دزد خیم گیرم اگر بار در بلهوس زوش شهادت چه بود تا نبود دید سوئی دل ماه سپید ناز ارا</p>
---	---

شکر در ملک و نام شکر گیری
 شکر بر شکر ز بوم شکر گیری
 ظهوری

بر نگیری اگر از لفته دل خود گویم
 بنده تست دل از هر دو جهان گیری

<p>طایر جان نغم زلف مغز گیری ای خوش این درو آن عاشق کبک گیری مان سبگر نو و روزنی و شکر گیری جز گدایت در دست تو نگ گیری</p>	<p>دل در گزید بقدر عیب جنور گیری عشق از روز ازل غیر در دل کوه از ستمهای تو داد و کند قطع نظر ما بران که گدا ایم حق آنکه کا بنجا</p>
---	--

<p>گفتم این قصه بود قصه دستگیری و اندامین راز ره عالم دیگرگیری خجرت از کجف و صفی مشگیری ای فلک ز زجه نئی کفیا غیری زنده مانا و دل نسین اشکگیری ای خوشا عاصی و امان سیرگیری</p>	<p>آو چو پرسید بمن نامه چو آشتی آنچه کجسام نماید پیشن نماید دیدنی بست کند چه در بر جملی بیخ دولت نرسد عالم بدستی آتش گیری بود آزار و زنا و دوزخ روز چشمه است همین روز با ملک</p>
---	---

لقظه گوشه همه نماید و ظهوری کام
 رخس در ملک دلم تا خه کتورگیری

<p>دلر بائی خبیر عاشق مضطرگیری قائل از لطف رم آرام سیرگیری ترک شمشیر زنی قائل خجری دارم از عشق تنارگ نشترگیری جا به پیلوی من غن سزده کتورگیری لذت دشت سیم باج شکرگیری پای پر آبله را سیر سیرگیری خط شوخ است پلانا مه انورگیری در بود زلف از دور دلم آرد رگیری</p>	<p>ماندیم و در گردل زبوس گیری صبرم این گفت بنم و ز دل زخم روم ز خبا نیخورم و گویم الهی به زیاد تا کی آتش بگیر استی شکرگان باز مانست ای خیر محال است اگر کتور کام جانم چه گویم چه از د کام گرفت من و دستنی که در ان ابل خرد نام رخ تو بود مه انور و اکنون چه بیان گر بو چشم تو آید منم آید صیاد</p>
---	--

این شوره دشتن سفاک بدل زنجینی		دین بگه تعلقه میان بخش درگیری	
لقمه خاشمش بود اینجا که طهوری بد		سنگ بر شیشه ز پدم رده عزیزی	
ز تنه میدارد آزار کسی	منت طاعت برگردن	جان فدای چشم خود خواری	بر نمیداریم ما بار کسی
با گنبد اینجا می طلب کنم	زخم آنکس خوش که بر خنده	جنتی باشد گه بکار کسی	ای بساعت تک ناری
ز آنقره مردم ادای کند	گوید از کس من بخیری نمی	چون در در لهما حلد خاری	می برد دل طرز گفتار کسی
خواه جور و ظلم خواه اندوه عم	آن قیامت جلوه در آن خواب	اندکی بود دست بسیار کسی	روز روشن شد شب تاری
جسم دجان چاک کسی یاد کسی است	باس برسد کار ساز لقمه کیت	با و دل خوار کسی ز دار کسی	کاشکے سازد کسی کار کسی
ای من صد بچو من زاری	من کسی اما گنسا کسی	طرفه باشد باری زاری	شاید من زلف طرار کسی
بفرودند شمع اینجا سیریح		تا کجا گرم است بازار کسی	

باید چشم ز بیم خناری
کس بنا را از این ناری

۱۲

<p>شمرش بد کند زینها خوش نکون خواهم که خواهم خندا من گویم کیستم کیستم که زلف بنیل نیست چیدن هست روشن بوی خیار چیده مصلحا دارد ارگویم بدل کفر گزاریم تا ما زنده ایم حاقبت نیست همچو زلف خوار</p>	<p>چشم نمر حلی بد بود ار کسی به بسا و چشم بیمار کسی فخر نیست ای مدعی حاری با وضوح و من بود ار کسی من کجاؤ دید خیار کسی صلح می باره ز پیکار کسی کز رگ جان هست ناماری تا کجاست بخواند طومار کسی</p>
<p>تا چه گوید خوش خندانم ترا دید باید نقشه سپیدار کسی</p>	
<p>نیت کم ز انکار آوار کسی مذرتی دارد درین دوران وفا دو لبت آویخت آو آجال آو چون ربه جان از بلامی که من نخواهم از کسی جزئی دیگر دقیق حرف مدعی گوش کسی گفت می آمم کسی را برنج اب</p>	<p>تا چه باید گفت ز انکار کسی خاصه در هنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبکار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بوی ز گنزار کسی نشویم ز بنار زینبار کسی ریشکها بر بخت پیدار کسی</p>

<p>توجہ دانی قدر و مقصد ابروی من نیکو گردم خرم بدار کسی زلف بر قصد بر خاکی بچان اس سال با پار کسی چشم ساقی جام میشاکی زخم از خود با چه رفتار کسی</p>	<p>حواری و دولت بخوبی اندم یوسف من غم تروای خوشدلی بنرہ می غلتد چنان کا نذر من آتچان کرو عدہ خونست لحن مطرب عیش جاوید کسی گفت دل و تاج گفتار دل</p>
<p>من کیم نیکو اسیر و لقمہ را کس باؤ اینچنین زاری</p>	
<p>ور نہ فرد است سر باؤ سنان در گری تا خورم نابوک کار نی کمان در گری بودہ بودہ آشوب زمان در گری نشنوی تا گو خود ز زبان در گری کی خبر داشتی از درد نہان در گری کند آواز مرا نا بجان در گری کاش می آیدم ایامہ بزبان در گری من از ان دل دل مست از ان گری</p>	<p>جان فدای تو با تو آفت جان در گری تو دوزخ نازہ شکار و من میدان در گری آگیم گتسم انکار چه حاصل خاموش من خورشتم تو دوزخیت نخل اصلا شو گفتی آئینہ مجال عجبم و شب من و وضع و گرد گشت در ادب شب چند آید بزبان من نا کام بلان برجہ خواہد کند این برجہ تو اند کند</p>
<p>انچہ خود گویت از راستہ و دل سخن کن</p>	

حسب عالم نبود تقفه بیان دگری

گفت آری توان بست بجان گری
 من و سوگند با قبال جوان گری
 بچسب از فرزه و جله قشان گری
 کو زمان من ناکام و زمان گری
 سو و خود او که شمار و بزبان گری
 نتوان کرد و دین باز بخوان گری
 کاش بس بدید چشم بگران گری
 نازل این آیه کجا گشت نشان گری
 پس از تهم بر نوزم بجان گری
 در فغان من سکین و فغان گری

گفتم آخر من در مرگ ای از ان گری
 یکسر نمونه بمن بس خط هم بخشود
 نازها داشت یکی بزکبه شعله فلکن
 و گراز خواب زلیخا نتوان راند سخن
 و داغ برداغ نهد لاله زردن شناسد
 خوشتر از نعمت کوفین همین کیست
 زنگ می گفت من آئینه بسی می بینم
 جز تو خواستد که افاضی و متقی بدین
 انکه بیش از نفسی هم روز دگر می
 و ای من گر شناسی که بود فرق

بجان که میاد از فلانی باشد

تقفه را می کشد اندوه نیمان دگری

نوحه لاله مسموم سنگه
پسر خرد و تفته مسموم

با چشم خون نشان بصف نخست آمدن
برودشش یکی بدرد او آمدن
از هر چه شد تعیب گفتن بر آمدن
بیداد سنگ حادثه بر باغ آمدن
در گوشش انگشتان غرپرور آمدن
بیرون ز خانه آمدن مضطر آمدن
یکباره تنگ از همه بگرد بر آمدن
از زندگی نغمه خود ترا آمدن
کاین روزگار تلخ ندارد در آمدن
اجاب را چون خواب چشم اندر آمدن
بیش از گلوی خویش نه بجز آمدن
ماکی من و بجان زخم دل بر آمدن
تا ممکن است از آنکه در در بر آمدن

خواهم دگر ز خود بیظم بر آمدن
خواهم دگر ز مرگ تنای بفرط طعنه
خواهم دگر ز فغان بیخاک بر آمدن
خواهم دگر گزین خون در قلم بر آمدن
خواهم دگر شدن خیر جا بگرا و باز
خواهم دگر بحالت نویدی که است
خواهم دگر بیدی وحشی که است
خواهم دگر بر غم حریفان نقل دو
خواهم دگر روم ز میان دو هم فرود
خواهم دگر فناء شدن ز جهان و باز
خواهم دگر ز شوق قدس خجسته گزین
خواهم دگر آیین بدم دل که برود
خواهم دگر بر آمدن از خود که دور

<p>اما کجا کسی و کیش باور آمدن صد خضر در جلو طلب کو ترا آمدن دارم طمع ز با و بجا کس ترا آمدن در وقت نزع برر که جان شیرین عسره دباره است تو بر سر آمدن یعنی زمین ملاح و زخار تو ترا آمدن کانچاست سهل زغن کس ترا آمدن با صد هزار درد و چشم ترا آمدن</p>	<p>خواهم دگر تو متن با زبان غم که بود خواهم دگر بیاد لب رشک صبی خواهم دگر بنجوشن ز غم آتشی و باز خواهم دگر بخون تنم آگه بیان کنم خواهم دگر ز با تمم و گویم امی اجل خواهم دگر نشان دهم انما جبراکت خواهم دگر ز جاره دم و گویم آنچه جاست خواهم دگر با سخن نامم پسر</p>
--	---

<p>نام چنان پسر که تو دالی نفاخش پتیر است اول و شکست آتش</p>	
---	--

<p>رحمی نجسته جانی سکین پد ز کرد در نیمه ره ولی بی برادر خمر کرد گفت این نمط شایر و میا شری کرد گفتم مرد مرد و بدل او اثر نکرد جان تازه داشت شوق می ز دل کرد کرد انقدر شایب که شب اسخر کرد گفتم می قیام دگر کن دگر نکرد</p>	<p>پتیر که رفت و بخواهر نظر کرد پتیر که قاطع اشس اسپر زد پتیر که رفت و کشته مادر آسم پتیر که رفت و دم زغن آینه پتیر که رفت و چو لاهور رش پتیر که از بی زغن میان شب پتیر که بود چو شش سبک خان</p>
---	--

<p>جان داد و غیر قصه خود مختصر کرد دانست که آنچه خنده و خردیده کرد لبیک از جا خرام پیر بر گزید پزناشک گشت و پیر از سفر کرد پیغمبر اگر خیره تسلیم نکرد آتمای شد بریده که پیداشم نکرد خود را پیش تیغ تصایخ نبرد دید آنچه دید یک یک کس خبر نکرد با من که دوست بودش صلابت نکرد فارغ مرا از کار جهان بقدر نکرد نشیندنی شنید و سر از شرم زد نکرد چشمی بمن کرد که خون صد جگر کرد کرد آن سخن بمن که گوئی نگردد</p>	<p>پیغمبر که طول اهل را چو بی یافت پیغمبر که دید چو خندان گوی مرا پیغمبر که بود مرا اگر چه طفل اشک پیغمبر که یافت چو خور را یکین پیغمبر که خبر با جل جبرئیل سخت پیغمبر که بود نهالی دوزین چمن پیغمبر که بود با این سن چو مردگار پیغمبر که وقت انجیر از جانی گزید پیغمبر که باخت بخصمی چو مرگ عمر پیغمبر که تا همچنان خج و زیست خست پیغمبر که از من بد خودم عقاب پیغمبر که رنگ رخسار من بود بال پیغمبر که وقت پیدای زکریا با من</p>
	<p>حق این که او نمرد دل افکار بقیه مرد صد بار بقیه مرد و صد بار بقیه مرد</p>
<p>عقل خون را زود دروغم برون شود زر که بلای من نه چرا خاک خون شود</p>	<p>باز از زمان رسید که عقل خون شود باز از زمان رسید که پرسم چشم تر</p>

باز آرزمان رسید که گردم بپوشد
 باز آرزمان رسید که وقت حدیث
 باز آرزمان رسید که دیوانه تر شوم
 باز آرزمان رسید که رنگین شود هوا
 باز آرزمان رسید که گویم بیدمان
 باز آرزمان رسید که گل را و هم بخار
 باز آرزمان رسید که یاد آیدم کسی
 باز آرزمان رسید که از جود برون
 باز آرزمان رسید که من نام و نخل
 باز آرزمان رسید که آرام گویان
 باز آرزمان رسید که در شب یکی
 باز آرزمان رسید که آید چو گریه ام
 باز آرزمان رسید که پرشمردنم
 باز آرزمان رسید که گل گریه ام کند
 باز آرزمان رسید که همچون شوم و گر
 باز آرزمان رسید که گویم بود نسل
 باز آرزمان رسید که صد جانی جان

بیانی دل آفت صبر و سکون شود
 من سوی سپسرخ نیم و جامه گون شود
 بنجدی که سازی از پی من مستون شود
 گردون من آسم از دل سخن برود شود
 حالی که پیش ازین تیر شد گون شود
 داغ برون معارض مرد درون شود
 دردی که کم شمردش آید درون شود
 و ز راه لطفی خودم برهنون شود
 از کرده هائی خود همه گردون شود
 آنرا که حد الف بود از غصه خون شود
 صیاد و قنیه در پی صید زبون شود
 زبان گریه ام همه بقیه استون شود
 زمین پیش آزه چون شد زین بعد چون
 دلمان آسمان زمین لاله گون شود
 بر من خون و نند خون آن خون شود
 که حادثات و بفرغی بصون شود
 سنگام های دوزخ من و ذنون شود

<p>در آتش هزار سقر آزمون شود آفاق و برجه هست در دهن خون</p>	<p>باز از زمان رسید که یک نیم تحول باز از زمان رسید که گویم بهای نمی</p>
<p>در داکه گشت دشت نور در عدم انگور برون ز خانه نینزد گیتی قدم</p>	
<p>گفتم که حال را از مرا این بدید وقت کاینجا بنال باغ ارم چون بدید وقت پیغامی از اجل بر گوشش رسید وقت انگور و مر و روز زبانم شنید وقت دامن بجای گل چنین باغ چید وقت یکسری حیات نام تمام از هم دید وقت دید اندر و هزار تن شایه دید وقت انگور بم دو از ده مال آید وقت یکباره کرد از همه قطع امید وقت انگشت حسرت آنکه بدندان چید وقت بمبای انگب بود ز فرکان چید وقت آمد برون و داد بدستم بکید وقت آن دهنی که شرح ز دستم کشید وقت</p>	<p>واحسرتا که طفل من از من بدید وقت واحسرتا که سحکس این از رانیانت واحسرتا که بر در رفتن گرد عیبر واحسرتا که رو بقضا پاسخی نداد واحسرتا که بر که چو گل بدید انتم واحسرتا نتواند دور و بر چه درج بود واحسرتا که وقفه براه عدم نکرد واحسرتا که در صفت آلی در گزینانت واحسرتا که لطف طیبسان بدید هیچ واحسرتا که هیچ ز دنیا نخورد بر واحسرتا که گرم مردم رانیانت کس واحسرتا که رحم ببنحانه ام نکرد واحسرتا که شد بکف مرگ چاک چاک</p>

<p>وا حسرتا که شهره پسندم ازین باط وا حسرتا که اگر کف من با چسبیده وا حسرتا که دام بنایند کس در وا حسرتا که در همه بوم در بر جهان وا حسرتا که آدی بهشت است و با نوز وا حسرتا که تنگ چنان بد در هم وا حسرتا که آرزوی من سرشش او وا حسرتا که تیر گیم روشی نیافت وا حسرتا که جام جانشش کنی اد</p>	<p>آن غزلتی که کس نگزیند گزید وقت چیزی ز دست این فلک در دست خوش بود طوطی که در دستم بر دور خاری که رست در دل از خم حلیه اگر به نیم جان که بر لب سید وقت کان تا توان بکبیده صد جا خمید وقت خالکی بقرق نازده در خون قید وقت شام رسید و ماند و صبحم میدور صدره کلب فوس میزدان گزید وقت</p>
<p>از رفتش در گره سخن نند رفت و ان حالتی که رفت بمن رفت رفت</p>	
<p>جز من درین بلا که بخت تا گزشت بر خاست از جهان ریت زنی مرا این طرفه در گزشت ز جانم خدنگ گوی بچرخ تکبتم آن مه بلال بود بگدم نشست شب بدیوار وقت تا از کدام ریزد آفتاب در گزشت</p>	<p>بد حال آن پدر که بمرگ ریت نشست نقش مرادم آه بوعی در گزشت پریم که این خدنگ که او در گزشت تا بر جهان او کبشایم نظر نشست اما پیشس چون اجل خیر نشست دل گشت نقش باز بهر گزشت</p>

آه این شب و فدا شدنش خنجر خاک
 گر خواشس خنجر کشد تیغ کینه باز
 من و او خواه و ظلم دیگر من که حرم
 شمع می خور این بنگه ام بزنگه جرح
 بیگفت اضطراب که با آیدم شب
 ای ساده دل غای اجل کو سحر کجا
 نشناسم بر آنکه بدین حال بنیدم
 تا بعد ازین دیگر چه نامی کند باد
 باران دل نه جان بود و این عجیب
 آمد قضا بسوی نهالی تبر کج
 آه از روی که چون سخنی راندم از ما
 و انعم بدل نشست از رویا بشد کوه
 دیگر خبر نخواستند کمان
 حسرت بکوچه دل آتش بجای نشست
 شوق کنار و در بطنه دل محو نشست
 تا آید از چسبان بکنار پدیدر کرد

شمع است هیکل بر روزم گر نشست
 آیا چه درد دل خاک کینه در نشست
 توید نمیتوان بدرد او اگر نشست
 من در بلا نشستم و در انجم نشست
 شام بنای صبر من از با او نشست
 اینجا که شام خود بغیر ای سحر نشست
 با گردنم بجهیره که انقدر نشست
 میاد در کین یکی مشت پیر نشست
 درد دل سنان رسیده و جان پیر نشست
 دین ساده با جان با میدم نشست
 آتش به پتیه ام زود بر سر نشست
 بر تخت خسروی شه جمید نشست
 خود خانه ام فرو زمین ای حرم نشست
 حرمان به پندی من آفت پیر نشست
 ذوق نشست و خاست ز خاطر نشست
 سکین خنجر او بچو آید در نشست

گویدش لکه بود ز تو خود و دیگر

خاکی که هست در نظر آنم زهر مراد

رفتی و پیشم از تو دو ات و قلم بنویز
 چیزی که هست در نظر من از تو جا کن
 چو بی گمان که بود بدست تو رفت
 آن شانه که ز پیش من سینه چاک نام
 آینه که بر سحر است بود رو برو
 آن نایزین عصا که تو در دست داشتی
 آن شمشیر که خواندی با من گشتی
 من مشق گری چون کنم پیش لوح تو
 شد چند بنفقه و نشد از خاطر خرد
 انداز گفتن الف و لام و میم تو
 تو زان گلی پاله که بخوردی آب سرد
 رفتی و چون تصور سیر حرم کنم
 بالید داغ دل بنعم تو ز صد فزون
 و احسرتا که هیچ گفتی دهن زدی
 دیگر چه امتداد زمان چه مرگت
 از مقدم تو چند بهمانا گل مراد

نکته دارد دانست به یک عدم بنویز
 وز دیدش من چقدر با هم بنویز
 بود است و تیر میفکند بر دم بنویز
 پا دم دید ز زلف تو سرخ و خم بنویز
 بنامیدم زودی ستم روی غم بنویز
 بعد از تو یک شد چه بجایم علم بنویز
 بخوید شکیب ز ندم مجسم بنویز
 که دست تست ثابت در وضو دم بنویز
 آن رفقت بکتب آن مسجد بنویز
 آرد بجان خسته الم بر الم بنویز
 من دارش غریب تر از جامم بنویز
 دانم که با منی تو قدم بر قدم بنویز
 من اندرین گمان که نوی در بر بنویز
 گفتم و می که هست تو یکدوم بنویز
 ریزد در شکم از مژه خوابم بنویز
 رو تو چنین بود بیایخ ارم بنویز

<p>من بخورم ز سبب رغبت درم بنور در دل نماند خوبی و در دیده نم بنور در خاطر است خجسته آن درم بنور آه بلند و پست است زیر دم بنور یعنی که میکند ز من آرام روم بنور شاد است در چه فکر که بایست هم بنور کو خنده کو لبم لب من قسم بنور</p>	<p>خویشکمی ز خاک بحد سر کجا برهن صد گریه ام در کجمن اجزای تو باز آگه نقد جان در گریه ام اچکار کز وجه را تو نغمه شماری بیا بکی گویم شب آنچه رفت سخن ز سرود ایدر آنچه ز بهره گوید بر دیاس کو کام کو دلم ز دل من پشیم بیخ</p>
	<p>ایا که فرد و لطف جاست مرا که ببرد گر زید بر مصیبت من بر رنگ و خرد</p>
<p>میگفتی آیم از چه نیای چگون یا ایستی ز بند رهای چگون در خواب نیز رخ نمای چگون یا خویش را دمی ستای چگون یا این زمان خود از قهر ای چگون تا از من ای سپر تو جدای چگون تا خاطر هم چگون گشای چگون اینجا خوف یا بر جای چگون</p>	<p>ای رفته از نظر تو کجای چگون یا بستی از گشاکش الفت تنو یا می زرقی از نظر هم با کون یا بود خود ساقبت پیش بیدمان یا بود شوکت امر او در ضمیر تو تا از تو من جدایم امید جانت سفر است غنچه جای هم از ریاض خلد تو خود سال عیال عدم آنجان گناه</p>

<p> خوابد خدا بخلد و خدای بخود ترا زین دشت گشت تا فلک توروان تو بروت قضا بگشاید فردوس تو در کس اینچنین نشد ز دل جان فدای هر کس بر لحظه چون پافتنی آیا چه شد ترا ای نوحه بفرس لبیم در غرای تو مردم نه من پیش تو اما ای سوز تو بر لحظه حال تو متغیر شود چرا تو دور تر رسیدی این بادگی منگر ای زده ساهایکنار من این زبان کو مادت که بر دست از هر کای ای سخن با من خانه دعاگوی شدت دیوانگیت سلسله بر کف اگر نودل من پندگوی حلقه خلی است اینچنین ای جان چنین که بر لبم ای چه با چرا </p>	<p> ای عاقبت خدا و خدای چگونه در انتظار با نگ در ای چگونه کلین نه بدست خدای چگونه ای ما و صد جومات فدای چگونه هر دم چرا الضیف گرامی چگونه آن نعمه با دیگر نسر ای چگونه پرسیدی که در چه غرای چگونه هر دم ملام از چه نسر ای چگونه می شدت هنوز رسای چگونه آغوشک بمن کشای چگونه ایندم که در کنار بلا ای چگونه بر بستر افتاده چرای چگونه دیوانه سلسله خدای چگونه کای تو به از حکیم سنای چگونه وی دل چنین که با یهوا ای چگونه </p>
---	--

مانا که آن نماید کرد دیده نور دشت
 وان نور دیده جانم علم را بصورت آ

چون خست بخت افکل تر زین چمن چشید
 بکماه و چند روز بیالین سختشش
 یعنی که کوه کند زمانی و عاقبت
 بیاتهی پماله گون می ز غصه خون
 چشمک زنده بخرمن من بقی تا کجا
 مردی نه کاش او که شدی هر دم خوا
 گوشم نه گوش در غم کنون خست
 دل گوید آن تب آه چه تب بودون
 پیغمبرم تر نسبت بان چند زینهار
 شهرم کنون آفت ازین خج و خبر گرا
 آه از سافزی که پس از کردن غیر
 از بر قاس بر شش تقیر پر هنوز
 زان چشم بر چیا سخنی را نم و فلک
 تیر قضا خطا کند چون تپی نجون
 آه از جنازه وی و دوش غم دالم
 بلبل فغان کشید که بنغمه ام همانند
 در گریه و کجا بگی طفل و پیر چست

پزمرده تو ز من همه سرد من چشید
 اما چکو میت که سر انجام من چشید
 معلوم بر کسیت که بر کون چشید
 آه اینچه واقع است و درین سخن چشید
 آن گرم تاز شعله گمتهی مکن چشید
 نو میدی نو آید امید کسین چشید
 آن خج شرابان بست بان از سخن چشید
 حسه که بود جان ز پس سخن چشید
 اعجاز شیخ و معجزه بوین چشید
 تا برمین چه آمد تا بر دکن چشید
 آگه فدا ز من که در در وطن چشید
 پوشید از چه نو گم اما کفن چشید
 پرسد بظفر کانه صفت مکن چشید
 ای ناصبور دل حسین و حسن چشید
 در لرزه است جمله زمین ز من چشید
 مکل برین در بد که کلبه برین چشید
 در نوحه و غرا بگی مردوزن چشید

رومی که بود در تک سینه پاره بجای
بستان نمایدم بعد ز دنیا چون حالت
سیر و بسبلی که دل از کف بنهد که
این سادگی نگر که بمن آن بود و من
خواند بر آنکه زنده ام از دانش است

لفی که بود غیرت شکستن چو پند
گیتی نمایدم همه بیت المخرن چند
بیرخت طوطی که شکر از دهن چند
پرسم ز آسمان که ترا کز خون چند
واندا جل که جان خستن چند

بان نقشه مرگ بجز غریب ترا کجا
خون در جگر نماید که گریه تا کجا

ترسم که باجرای غم چون تم زنده
دبر و فلک دو خصم که در صفحه آید
ایوای من که می طلیم داد خویشین
غم شاد کار زدن تنها بر در
ز غم منادی که ز اقلیم من دگر
گویم چون گوش حدت از طریق
جایی که ز بره باخت چو آیه صباری
از جمار و شفت این بر داین سپهر
رسم نو است ایمان باورین محل
دل گشت خون تو دیده چرا فاعلی

غنا سه دای کرب و بلا را بیم زنده
بر بر چه من ز تم ز تم شان قلم بنده
زان جا کمان که کوس سایم ستم زنده
در کشوری که حسرت و حرمان علم زنده
عیش و نشاط خیره بکام علم زنده
حرفی که زنگان ز نشاط قدیم زنده
پرساده آن گروه که از سر دم زنده
زخمی بجایم از پس قول و قسم زنده
رو سوی غم گفتند و صلائی الم زنده
ارباب ذوق ساغر خون میدم زنده

داعی نصیب ماتمیانش شد از ازل
 جاشی که تیغ حسرت ما کرده آشکار
 نالند آن کسان که زد سبب جفا چرخ
 پیش قصا چون بر نهاد این سبب
 این نه فلک که گریه ام از لطفش بود
 زین لب زبانه پاک بر ایند پی به پی
 تنها درین بلا سرین نبرد بسنگ
 آرد در شمار کجا این نکتة طرف
 تو آمدن غیر ازین چه در گیس لاکش
 زان درون خانه بشری که آه آرد
 زینین جباره و داد از چنین الم

اینان کجا بسر کل بلخ ارم زنده
 اینجا از آرزوی پنهان حرف کم زنده
 گویی نوای برزه بگوش اصم زنده
 شد سینه ام سپر که خندگ تم زنده
 در خون آرد می غریزان دم زنده
 آتش بجای نوا ده ناز و نعم زنده
 آن ضربتی که بر سر من در دو دم زنده
 آنکه سنگ حادثه بر جامم حم زنده
 در خون نهد و طغی بخت فرم زنده
 دانه و غصه حلقه چهار درم زنده
 تنها ز سر خار زه کسان سینه هم زنده

القصة حالتی است که دیدش نموان
 دیدش نموان و شنیدش نموان

زین کوه غم همین دل از توان گشت
 طفل ده و دو ساله طفلی که تنم
 کو آنکه بسته بود با و جمله بستیم
 بیداشتند صدش از جان عزیزتر

بجای ضعیف و درد بکران گشت
 گویی سینه ام بکنار امان گشت
 گویی ظلم هستی برین آستان گشت
 گویی که شیشه در نعل سگستان گشت

باشد بر باغ دیدنی این چشم خون نشان
 بان ای فلک ز کوه الم خوبرو جز
 بان ای ل از در که در آمد عروس کاظم
 گفتندش این قد اخوش او گفت این
 تیغی برای قتل من نامراد بود
 نی گل نه غنچه بود در دوازده خست کن
 من این باغ پنجه و شش سال پنجه ام
 خلقی بی اجازه اولب گزائن ان
 آه اینچه در د بود که در ضبط آن مرا
 گفتم بود بدرد کهنس تا چه در د نو
 بودم چو حاشی شیره دلبران بسی
 ای مرغ روح من تو هم اینک بی جسم
 تا نفس او بر بند بصر اچرا کسان
 بودم من آنکه دایم او بود تا من
 طغلی که داشت جا کینا ر پدر گشت
 شد ناله صد می که فلک از پا کند
 دل لختی از جسم و بدل صد حجیم داغ

گوئی باغ طرف کله از خوان شکست
 عهد شکستن کرم کی توان شکست
 قفل در بلا و ستم تا کمان شکست
 بیمار من دل همه پر پیرسان شکست
 آبی که در گهوی می می توان شکست
 شاخی کا جمل شکست بی پیکان شکست
 با پنجه میوه از چرم باغبان شکست
 من چون بودم که پای من خست جان شکست
 در سینه ناله گم شد در لب قبان شکست
 در شدنسان بسینه و نوک نشان شکست
 خارم بدل فلک زنی استخوان شکست
 دادند مرده ام که نفس این شکست
 یارب چگونه پال پرده من شکست
 گو مرزگان نیابت رخ و قدر کان شکست
 آینه که بود در آینه دان شکست
 ز راه ضربتی که سزوقه ان شکست
 من خردی از حجامت بن صد جان شکست

<p>یتی بسر رسد کرد ما در گزانت</p>	<p>یزی بجز خورد کرد استخوان</p>
<p>یعنی ستم خزان چه که در تیغ پیش میرد چنین عزیز و با لکن نشنیش</p>	
<p>آخر که امشب سوختم گزاشتی این ره چه بوده ره که تو اینگونه ببط جانم بیک گزاشتی ای حق جلوه خست دقنی که در قفای تو صیاد قننه تا کو فرد و کو رباعی و کو چاد و کو زبا نور روز جمعه خانه می ساختی بلبو دقنی در سم سینه تکافی و جان کنی یک رفتن تویش حماد اشتی غزلش دقنی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت در خون پدر جدا و برادر جدا پند سندستان بود همه عالم همین نه تو لقنی که با پر زور کام داشت گشتی چنان که ماند نه شاخ از تو ذره برگ دقش رحل خویش بجام مراد کن</p>	<p>دقنی خود در لبم و هم گزاشتی دقنی پیاده اشبهت و هم گزاشتی بجو گشتی غم بری اینم گزاشتی ای آبوی چنده چرا هم گزاشتی چیزی نه یادگار بسالم گزاشتی بنیاد بر خویش نه محکم گزاشتی آدم غلط بدود آدم گزاشتی گوئی بجانم افمی دارم گزاشتی شوال را پیش تو هم گزاشتی تو ای پسر زخم که مرهم گزاشتی استگی بطسره پر خم گزاشتی خوش خدمتی دیده پر خم گزاشتی ای زنهال باغ که خرم گزاشتی لقنی شکر گزاشتم و هم گزاشتی</p>

این معانی در قصه صحرای انا نماند است

<p>گردد اگر نه طبع تو بر هم گویست رفتی بچلده گفتم این جانم از تو باد رفتم زیاده پست اینی گفت عسا ما در جهان که نام طرب زیور پس بود کار پدر کرده بخت روان شدی بی تو نماد زنده ز صد مطلبم که تنها من بودی و بر می مثل ای ساده از سهر چه بداشتی پس</p>	<p>کارم چو زلف خود بودم درم گزاشتی گوی مراد است جنم گزاشتی پشت چه آمد و چه خم خم گزاشتی خود از جهان گزشتی و ایتم گزاشتی کردن بر آنچه بود مقدم گزاشتی و زماندم تو شوخ بنامم گزاشتی در دهر خاطر که فرایتم گزاشتی دی خنیر پست که خاتم گزاشتی</p>
--	--

بست این سپهر که پیشد ترا و باز
 پر سد ز من که شد در غم بر رخ که باز

<p>کو دیگر از تو آنهمه فارغ زمان بشین کو دیگر از تو آنهمه طفلانه آرزو کو دیگر از تو آنهمه زندان گفتگو کو دیگر از تو آنهمه اظهار پر دلی کو دیگر از تو آنهمه ز ابل نجوم یاد کو دیگر از تو آنهمه تقصیر کو دگی کو دیگر از تو آنهمه توصیف سپهر</p>	<p>وان لوح در کنار بکتاب و آینه وان بر دروغ و حد گیم غاوشدن وان لاف بچل زدن و نشان وان از زمین گزشتن و بر نشان وان انبساط در نفس زان بشین وان چو بکی بکف بدگر کو دکان وان از ادایم خودی معنان</p>
---	---

<p> کو دیگر از تو آینه ابرام سیر باغ کو دیگر از تو آینه بازی به بر سران کو دیگر از تو آینه کیمیل راستی کو دیگر از تو آینه بدون بیان جمع کو دیگر از تو آینه شوق گل و سخن کو دیگر از تو آینه انکار از شرب کو دیگر از تو آینه شوق در سوال کو دیگر از تو آینه گرمی بخت علم کو دیگر از تو آینه سوگند خاشبی کو دیگر از تو آینه در خانه باغ در آغ کو دیگر از تو آینه شوخی سر شک آغ کو دیگر از تو آینه نخش مصلح کو دیگر از تو آینه گشتن بصیرت باغ کو دیگر از تو آینه برش عدل آغ کو دیگر از تو آینه حجت بجاه صبر کو دیگر از تو آینه از کو کی حجاب </p>	<p> وان یکم گم گرفتن و گشتن شدن وان بستگی بزودن دوسه بار و پنهان شدن وان بر یکی دروغ نخل آینه شدن وان از بر اس من بیان بر کران شدن وان نشست ز کجاست بسوی آینه شدن وان لاجرم کشیدن و زان بر کران شدن وان پیش من نشستن و سر نامه جان شدن وان رو ببولوی نفسی بزبان شدن وان در فضا سخن که فداش تو شدن وان چشم بستن ز کران تا کران شدن وان بر کنار آمدن دعا گهان شدن وان روی بر فضا چو سر کرم روان شدن وان بخودانه مجروح از عوان شدن وان بر لب حکایت نوشیدن شدن وان از زهر خلوص غلامم بیان شدن وان بر زبان شوق حدیث خوان شدن </p>
<p> تو کی جوان شدی که تو بهره در شوم </p>	

بستم من از چه پیر کون پیر ز شوم

بستم لب ای میس که خود دهانمانند
 بست آن گره که قدرت حق در نماز
 از شیشه شکسته من خرد انمانند
 مانا که گوهر صدف احتلا نمازند
 پوز و دیشنوی که فلان میو انمانند
 اما ز نجبت بد نفسی چند و انمانند
 یعنی چه وادی آنکه با و کربلا نمازند
 صد طور قوتیا بمن و توتیا نمازند
 زان پیشتر که از عدم آیم و فنا نمازند
 کز دیده هر که شد می از دل جدا نمازند
 پرورده کنسار من تبلا نمازند
 بهر حصول شایه عالم جهانمانند
 زین بعد هیچ بار تو بر ووشس مانمانند
 دل مرد جان گزشت سرفا و پانمانند
 کفتم می که نور چشم چرانمانند
 کوی نمک بدخ دل لاله پانمانند

من این گویمت که از درد و خانمانند
 جان از شس بر آمد و گفتند ابل از
 بشنو که رنگ خاوشه آسمان چه کرد
 از چشم غرت آنچه کون میگوید سرس
 دیگر چه لطف این غم و حرمان کون
 و اگر ده بود سپرخ بر دیم در شام
 یک سینه و هزار تمنا در و شهبید
 تا اینقدر ز چشم که زفت هست روشی
 پر ساده من که می طلیم از فلک و فنا
 بندم خیال و دین گویم پاس حق
 پرورد غم کون تومی باید ای بلا
 آتش ز بسکه ز دیو آزه پر نفهم
 از خانه تا بگور رسانم نفهم تو
 ای که بست زخت که ناگاه نغمه را
 آمدند از غیب که یعقوب را بسین
 رفتم بیخ و سینه بد عوی شکافتم

<p>صد خوف مانند دردم کوب جانمانند باز این گوگرد و قیاس زیم غرانمانند زمین سحر که خون بجسگر مانند جانمانند کوی که شدم گشت بلاک و جانمانند جز خون من گردن یک قصانمانند چرخ آن ستم نمود که بر شوم بجانمانند اقم نه چون زپاک بدستم عصانمانند او ناگهان روان شد و در دل جانمانند</p>	<p>تا ای فلک تو گیتی و شفقت تو دور بگر کفند نوحه به نفسش که در سیمان گویم بگرد چشم که آن وقت یار بست خود کرد این من فلک پر دم که کرد خرخاک من این با جزان ز سخت دهر آن بلا رساند که صبرم ز خویش کردم نه چون بلاک که پری علم شد او ز نیمان بد زد و بر جان جانمانند</p>
--	--

تا چون مانند مرد ز تمیر است حیف
 بی رفت جان سپرد و تمیر است حیف

<p>بر لیل بر بخار بمن بر چه خواست کرد چرخ سینه کار بمن بر چه خواست کرد خود بوسم بیمار بمن بر چه خواست کرد بر کوی دور بگر از بمن بر چه خواست کرد داند در دم خار بمن بر چه خواست کرد بر گز نه غیر یار بمن بر چه خواست کرد آوردت و انتظار بمن بر چه خواست کرد</p>	<p>آوخ که روزگار بمن بر چه خواست کرد من بچشم دمی که بخت خود آشتی فصل خزان کجا و کجا برگر زیم جانی که رقم او بنظر بود و خیال خوشش کجای می فلک بی تبر خود رفت آنچنان که کرد و در بر قفاد ای آنک پرسی از چه ترا چشم شد مفید</p>
--	--

داغ پسته آنکه رود کس بلا زار
 گویم که آه ازین می و جام و گل و سمن
 جرم من این که یا تمش کن زبان کسیت
 مرگش نخت جان مرا کرد بیقرار
 میجو استم که روز بد آید لم بکار
 بزدم بچرخ روز بلا بسم نه الحیا
 تنها بسین نگر دشمن موجب بلا
 در روز اضطرار بجان ظلم کرده بود
 بکار اگر کند شرم اتفاقیش
 گوی که پیش بچو وی من بعد دلیل
 من نیز لا جرم ندسم غیر ازین قریب
 بر جان رسیده پیش بل آنچه خواست
 شور سر خارزه فلک را نمودر
 ماه نمک فروش سوئی زخم سینه دید
 گردون ناکجا ز دل آنچه خواست بُرد

گلگشت لاله زار من هر چه خواست کن
 یعنی که این چهار بن هر چه خواست کرد
 صوت خوش هزار بن هر چه خواست کرد
 پس جان بقرار من هر چه خواست کرد
 دل هم بزید دار من هر چه خواست کرد
 یعنی نه چرخ عازر من هر چه خواست کرد
 مرگان استخبار من هر چه خواست کرد
 امروز انتشار من هر چه خواست کرد
 گردون هزار بار من هر چه خواست کرد
 بودم گنا بکار من هر چه خواست کرد
 میداشت اختیار من هر چه خواست کرد
 در دل خلیده خار من هر چه خواست کرد
 بانگ سر زار من هر چه خواست کرد
 مهر سنان گذار من هر چه خواست کرد
 دوران بیماری من هر چه خواست کرد

تاریخ کس پرس که در خود بیم کنون
 پیشبر آه شد ز جهان چون بیم کنون
 ۱۳۴۲

نوحه در انتقال حانی با کنی لال در تخلص
 وکیل راجه پرت پر

من شنیدم بر آنچه کس نشیند
 در جهان آنچه شد باد و زیند
 ناله بود بر لبم که چکیده
 رنگ از روی افسانه پرید
 ما که نشیند می فلان کوچید
 آنقدر بایدم سجاک پتید
 آنقدر آرزوی من کامید
 گشت عقاب را که گوشه گزید
 خردل من که رزق غم گردید
 حال من هر چه هست با دید
 یا بجانم رسید هر چه رسید
 مردود احوال من گنج پر رسید
 گریه آمد که بیستان نالید
 عمر زانوئی بکیسی خوابید

پیشیندن در که تیغ کشید
 شعل گشت آتش پید
 من نه فاصد شناسم و ز بیم
 زان چکیدن اگر گشت چغیر
 کاشکے گوش من گران بود
 آنقدر با که آرزو خون شد
 آنقدر با که حسرت آرزو
 از من و صبر من چمی پر
 بزمن آخر که غصه خورد چنین
 و او چو ز زمانه باید داد
 یا بحالم گزشت آنچه گزشت
 زفت و اندوه من کجا در یافت
 مثال بکار خود بودم
 او نه بیدار گشت طالب من

<p>مرگم ای بیدمان تو آن طلبید جنس ما را هیچ کس نخورد لب انوس اینقدر که گزید گل پر مرده را بنساید دجله خون دیده چون بارید ناگهان جرمات حشید</p>	<p>از شما من خوارم بطلبم تا ازینجا شد آن گرانمای مزد دندان من دیدم جگر سوی گلشن مرا بناید برد کس چه داند که دل جز خون ناگهان ساقی اجل ریافت</p>
<p>باعت فخر نهند با نخی لال مخدرین رند با نخی لال</p>	
<p>خاصه چون نمی سخندان یکت تکم هزار داستان را کند جان دست بخل او کان جز خذف ریزه در در جان را زلف پیمان مردوی خشان را در چمن بیل غزلخوان را داشت از بر همه گستان را صبح مین چون در در گریان را پر گهر کرده ایم دلمان را</p>	<p>یا رجائی بر آنس هر جان را پیش لطفش نبود اندر باغ ز د کف چو او و بجز آتش بجز طبعی که بگنجینه ساخت عاشقی کشیست چون بود روز باید امر و در خواند مرثیه خوان روح سعدی فدای حافظه اش شام دیدی که چون سپید زود باز اگر آنگ بپزشار</p>

<p>یا و چه شکست خود شکست نیز بانی است تا ابد زنده این چنینی که جان جانان بود از که چشم علاج در و جگر یا رفرد و حواله کرد غم تا ز این است زان بفرمایم بقم بعد ازین بیابانی است تا خواب اندر شرح چنان فید یا رب از لطف معدن اللاس تا چرا گشت نیز بان دم ترع وید باید بچشم ترا کنون بیکسی چون خبازه اشک</p>	<p>بست با هر کسی که پیمان را که چون دوست داشت بهمان ترک سر و دانا گمان جان را با که گویم غم فراوان را تیر رفت و گزاشت پیمان را سر زارم چه ذکر سامان را چشمم کرد خوش بیابان را فرضی نیست چشم گریان را سینه ریشان و دلگاران را نتوان گفت از زنبان را مرگ از فعل خود دشمن را حسرت آواز کرد حزن را</p>
<p>که در خوسن و تو اینجاکست ستمد بهر شور و غوغاکست</p>	
<p>ای خوش آن مستی که با هم بود یا س را چون خزان نبود گزر چشم سبانی کرم بیانی داشت</p>	<p>بر چه بود آرزو فرایم بود گلستان امید خرم بود کردش سبانی که با هم بود</p>

بر که بود اندران دلا را بزم
 سخنی ز کیش بر محبت
 ناچه شد چون سپهر جهان
 ناچه بگرد چه کان دگرش
 می نوشت آنچه ز کوی سجا
 بخش غامدی که بر لب و دوش
 گل سبیل بلع عاقبتش
 سخنی از سر و کتان برت
 چون بلب ذکر سیر عالم است
 از عرب تا محم طبر عیش
 لطف میکرد و بر کسرت میکرد
 رفت عیدی که گفتی بوس
 دلیدی شیوه رحمت این داشت
 خواندم اکثر قصاید شعرا
 گفتی نیست آنچه داشت خبر
 تی بنای جهان ز توبه من
 محاش بود بختی که پرس

گوینا جام می بکفت جم بود
 کعبه بر بود گفتار مرم بود
 متفعل پیش این مرم بود
 بیش از به پیش او کم بود
 نیکایش نقش خاتم بود
 جز حدیث شکر لبان سم بود
 روی پر نور در لقا پر خم بود
 بجای از آفتاب ششم بود
 رفتن از خویش تن مقدم بود
 بود جایی که او کجا خم بود
 مشفق بود و در بر نام بود
 اینک اد حاضر است عالم بود
 مهر پرور گرم محشم بود
 پیش او دست خودش نام بود
 راز حق بود ز آنچه محرم بود
 عهد او آنقدر که حکم بود
 کوی آنجا جان جهنم بود

آشنائی که در مغش این باشد

با پی شیم تـه زمین باشد

خاندمی گشتشش حادث
 شوکت جم شکوه دار داشت
 خنده بر حال عشر اصل داشت
 خوی نیگوی درونی بیاد داشت
 او درین کارید طولاد داشت
 بود آن شی که اونه اصلاد داشت
 کاپنجه میخواست کس متباد داشت
 ذره خورشید و قطره در باد داشت
 جمع چیزی نه بهر فردا داشت
 باز نیکشت و دل بجا بجا داشت
 بر زبان شکر حق تعالی داشت
 گرچه گفتمی ندارم اما داشت
 زنده تا بدین بنام داشت
 شوق تصویر خود در آما داشت
 آنکه در بر سخن سخنها داشت

تا کجا با مقام والاد داشت
 شان فقیر عظمت قیصر
 بر که پدید استمالش را
 باطن آینه دار ظاهر او
 کس چه لاف زد و دیگری حق
 بمه شمی داشت یک زد و نال
 بر چه گویم اجل که تصدیق
 تا چه وقت عطای و باجوش
 بر چه می یافت میفشاندم و
 بر که در بزم دلکشش رفت
 دیده و چون بجا خود میکرد
 بود بندوی دل سوی اسلام
 مرده بنیم یک تماشا
 بود بر برنگان او رنگین
 یکنفرل پوز صد غزل مکفیت

<p>خوانده ام فیضی و ابوالفضلش سفتی که لبش تان بیکرد بودست می الت از لب تا نمی بود کس ز دینداران عالمی داشت صورتش گوی</p>	<p>بسکه دستی بشعر ز شاداشت از تری شورتا شاداشت اعتقادی بی پیر رساداشت جام می کفش تان شاداشت عالمی را بنجو ششید اوست</p>
<p>این زمان لی خود او صورتش است بیکسی نمره زن به برت است</p>	
<p>باغبان خوش از آن که بود نماید تا گبه آمد خزان باغ امید کو در آن می تو گجا آن جام در دیار دل و سلم و جان یکطرف یا یکطرف گذار رخ نمود او مرا بنجواب شب تا چه کردند ذکر دله همیشه خون همانا نماید در جگر کرد با او هم آسمان بیدار تا ازین خاندان چه می بر</p>	<p>لاله در بوستان که بود نماید هر وقت از جوان که بود نماید حاصل آن کام جان که بود نماید حکم حفظ و امان که بود نماید وقت خرم جان که بود نماید ارزوی جان که بود نماید دل به پهلوتیان که بود نماید ثره ام خون نشان که بود نماید در دلم آن گمان که بود نماید فخر این خاندان که بود نماید</p>

<p> پر او زمین سپرید آشت گو جهان خود همان که از پی تا پای از یوسف خودم امیند و ای گوشم که خوشتران مرا دل جانست و جان جان آتا خلق تر است کاین برس از یاز بر بگر چه گیسو دکام ناچه جوی کون بسیند دلم راز چندین مجز اسب رودن بدعای کز آسمان گشت کس نکرد اسکن بدین کس </p>	<p> در حجابی نشان که بود نماز راحت اندر جهان که بود نماز کاروان کاروان که بود نماز سخنی بزبان که بود نماز خوشدلی در میان که بود نماز راز چشم نهان که بود نماز سر یک آستان که بود نماز مرغ در آشیان که بود نماز طبع خندان دان که بود نماز تیری اندر کمان که بود نماز چشمه اردوستان که بود نماز </p>
<p> بعد ازین خاک خواریت سرم داغ یاری است دینه و جگر م </p>	
<p> کوس رحلت چو آن گرم زد ز دچه جام فنا بجز آنکو چکنند آتش فنا تر است ز دقدم چون بنار سوی ارم </p>	<p> ناله من بپریش اعظم زد سرب پای بنیسر بچم زد شرر آخرو چ از بقا دم زد خود ارم با گن خیر مقدم زد </p>

فلک چنت خواند از دل جان
 نوح کوتا سفینه سازد
 از مصیبت سخن بجای رفت
 مردن کبفر شسته خود برم
 رند جام شفا تر و بکیره
 خیمه در کشور عدم برین کج
 دست قدرت برشته عمرش
 پشتیز از کجی خرج تیر ز نو
 بنکر این تاله بشنوا این فریاد
 جستم از چرخ چاره دل جان
 نغمه خوشدلی تمنا برد
 غم باو بیسح التفات کرد
 در دوا و آتش عیب آورد
 بر سر نغمه خاک شیون
 آب نیخو استم زندناگاه
 لاله دلغ خون پای خست
 بست سرو این که پای گشت

شانه گوی بزلف پر خم زد
 فال طوفان در چشم پریم زد
 قرعه بزنام من غم و بیم زد
 بجگی دو در مان آدم زد
 لاف بر خید این مریم زد
 من نه تنها که جله عالم زد
 گر پی زرد ولی ز محکم زد
 طعن زخم دلم بریم زد
 هر چه من نیزم کسی کلم زد
 تیر در دل سنان بجایم زد
 بلبل غم نوای پی هم زد
 گز شا ط آدم و در غم زد
 دایع دل خنده بر چشم زد
 بر در سوز حلقه ماتم زد
 فتنه آتش بیاغ خرم زد
 از خوان جام خون دما دم زد
 بو چار آن که دست بیم زد

بغرض جان سپرد با نکی لال
انتظارم بفرود ما بنکی لال

چشمه بار کشایم و گرم
بروانی گرایم و گرم
من نه چون آزمایم و گرم
صدار سشش زایم و گرم
در دها را دوایم و گرم
بمد تن مدعایم و گرم
زنجیر خندان زایم و گرم
سرخ بان حال ما ییم و گرم
گویم ایندم کجایم و گرم
بمد با منم در ایام و گرم
من که سکین گویم و گرم
از دل و جان فدایم و گرم
منگر گر چه ایام و گرم
در د خود را استایم و گرم
گشته آن دعایم و گرم

وقت آفت کایم و گرم
سر سزاشک بوده ام بی
اینکه روید گریه را از پشت
نیکی طفل اشک ازین دیده
نه از تنه کند بلاک آخر
گر بر سندان کبیری
در بگویند هیچ روشن نیست
او بخاک کی که می نهاد قدم
روم از خود بدوق گریه باز
ناله شد گریه اندرین ادی
تا چه خوبم ز خسرو و جهان
بر غزای که کایم دل جان
نست دیوانه چه کس شای
جمع بر جا که اهل درد شوخ
با تم حاصل دعای خود دل

نیت بیدم سکون برم غم
 بیکسی گز ز من جدا نشود
 کار از طفلیم همین اریست
 ناله ز اینم و ناله
 نارس زهر ایم ایجا که
 تا کجا بخود اکتفم دگرم
 لب اریب در دم و نالم

ردم و ناله ایم و گریم
 من ز یک کس جدا ایم گریم
 خانواد بکایم و گریم
 گریه را خاک پایم و گریم
 خاک را نه هوایم و گریم
 تا کجا استلایم و گریم
 چشم ابل غویم و گریم

گریم اما گر سحاسنیت
 اگر و فحما از نظر مقابل نیت

لغشش لادم که سحر نیت
 زیر چکش نزار من بودند
 رفت و گفتند جمله ابل زمین
 گریه با سر کنی اگر شنوی
 ز غدا رقصه بنور نشناخت
 اشکم اول گرفت جا نیت
 نی ز من حال جان خود اریب
 او گران تا گران نیتش

خاک بر سرش نیت
 ناچشش آتش که نیت
 که بچارم فلک سچار نیت
 باجرای که بر دل نیت
 زین نظر ارجل خطا نیت
 از نری از نیت نیت
 گز امر و ز نیت نیت
 بهیشت آمد و همان نیت

<p> طرفه بین زمین آمدش بر سر از که آید در چنین رفتن امن زمان به در اچه راه ^{عدم} ایکه از چرخ کام دل جوی رفت زمان پیشین دل ناکام بمر من می سپهر جان پیش ز بر کام شایقان سخن بود دنیا زنی که شد بی می نیک آسم از دنیاقت کرا تاجه عمری که بر چه بعد ارد ناگهان شک از در چشم بخت بیخ کوشش بود بر جا بود فتنه از مردنش ^{خاست} خاست زیستن بود کاشش ^{آورد} آورد </p>	<p> و آنچه من دیشتم بهیافت رفت اما ز دل نه اصل رفت پر خطس بود بجا با رفت رو که کار رفغان بیالافت آنچه بر جان ناشکیافت بوش من از پی تماشافت زمین چمن طوطی شکر خافت طرفه مرد خوشی ز رویافت سهو تا عرش بر تو سافت ماند باقی بوای ملافت ناگیا آبروی دریا رفت پیشش آمدش طهر حافت ستم ز رفتش سجا یافت آمدن خواست شتم یافت </p>
<p> آه از دقتن زیاده نشس تاجه بودند صده جانشس </p>	
<p>ترک کرده کن گشادست</p>	<p>دل که در بر نودخت آخر</p>

کوه حسرت دگر چه کردی بجا
 آنکه مرد و قدح ز کف نه تنها
 من گویم که صبر چیزی است
 ماندنا زنده ماندیاد کسی
 تقصیر هم بعد مرگ زدیارت
 هر چه گفتند گریه سدره است
 گفتند آندم که گشت خوشتر
 کردم از گریه دیده را کویغ
 این گو گو گذاشت بل ۴۴
 چه مما بود، آنکه چه سال
 حاصل این سخن همین که بیاید
 ای که برسی کنون است چو است
 گشت بر طبع من جفا و تنگ
 یعنی از زیست تنگ آند
 خوشش دل بد بر دیر نماند
 بر جگر نیز غم نشت اول
 تا بد بر حرم نمانش چه حرف

کبر آرزو شکست آخر
 بود دست می الت آخر
 چون شود نیست جویست آخر
 بیکسی از بلا زست آخر
 بود سکین با پارت آخر
 خنده از او بر رخست است آخر
 می شود بر طبله ۳۳ آخر
 ما که ن بخون نشت آخر
 شوق نخبیر با گت آخر
 ماند اینجا بدام جت است آخر
 روی و روی و روی است آخر
 من نه بشمارم و نیست آخر
 دوسه جارت جت است آخر
 ما که از بند زیست است آخر
 زود تر چون سپید جت است
 دل بر دوزخ گشت است آخر
 پست پست است جت است آخر

<p>بهر کسب سعادت بی بدش شکست و شان او حساب است مردم دیده ام با تم او تیر ناجسته از کمان پیر چه سخن بود که گفت اول</p>	<p>صد با استخوان شکست آخر گرچه پیش است بنم کم است شست از خون پس او بماند دل زرد که سینه خست چه میان است اینک کسب آخر</p>
---	--

آخر ای غافل این بآن همیوح
اول و آخر همچنان همیوح

<p>رفت بر من بر آسمان نیدار آمدش پیش تا که ام نغم پیل او کوه پیکر مردم گشت آن سپه خاصه بگلی چون صور خانه اش شکستید هنگی بازو باشد اش بی او سخت جیرت زینم زگر بود آن نیز ترا که طوطی داد کف کند جای نغمه در خم او بجه برش کبوتران میرد</p>	<p>میکشم ناله بر چه باد اباد خیمه ها نیز زنده خیمه باد خاک بر سر کند له آنچه فاد بسکه بحس بجای بیس آفتاد رنگ از روی مانی و پیراد صید آن غم که کس ندارد طوطی آینه خواست از ولاد جان بکیرت سرای طوطی داد بر لب بیابان همین نسیرد او بسوی عدم جو بال کشاد</p>
--	---

بود آن سگ در که تفت
 دارد او را طیب و ادب
 از روی او شش همه شیرین
 تا چه مضمون روح از او نیست
 غالباً برده است از پی زود
 نوع و شش سخن جوانست موز
 خون مظلوم شیر ماو میشد
 تا کند بس که ام از این بود
 بود تشنگیم چنان که کعبه
 بنود از او بر که چه رعد جدا
 بود آن دل که عاشق زنجیر
 می برندم بخند و من مالان
 مژه اشش کارش نر میکرد
 تن ز بیم ریخت جان کجا هست
 ضعف عالم تباہ کرده دروغ

آنک گشت در خاک ده قمار
 در حق من سیح شد جلاد
 بخت کاشش همه فریاد
 خایه نشت بجان شهر نهاد
 اینک گفت است پیش این
 بسفر زود پیرو دوا داد
 غمهای نوری گیتی داد
 دل شکستن خاک تم ایچاد
 که در صد چیدم سیح از و یکشاد
 کس دم گریه داد ناله نهاد
 گشت دیوانه رحمی ایچاد
 داد از دست خاطر نا شاد
 جوش زد خون ملی کجا فضا
 غم نفس ساخت من کیم آزاد
 آه بر لب نیایدم نسر یاد

عالم از مردش در گوید است
 غم به پهلوی بس بود است

زنده غفلت گزید و او بیلا
 آنکه مردم پدید بود چه هستم
 آنکه با خصم نیزی پوست
 آنکه میگفت تنگم زارت
 نقش رحمت مراد بود و
 بر سرم ناریده را و
 و ندرین باغ نایب با و زید
 سبزه تختی سیاه زوی
 کاشمش پیش کفن نمی پوشید
 کشت دل تخم آرزو داران
 در غشش آتش غریزی من
 باز نا خورده تیر نا کاسه
 دای بر من که گفت زوی
 بی طیبی که در ددل گفتم
 رفت جانان رفیق جان را
 خار گر گویم آن شره ریخته
 شاو اشک بر بنایه

تن خاک آر مید و او بیلا
 شد چو جان ناپدید و او بیلا
 تا گبه از من برید و او بیلا
 ایندم ننگرید و او بیلا
 نقش رحمت کشید و او بیلا
 مرگ بر سر رسید و او بیلا
 بلبل از گل شنید و او بیلا
 طوطی از کف پر و او بیلا
 گل گریبان درید و او بیلا
 نخل حسرت دید و او بیلا
 آب گشت و چکید و او بیلا
 کام در خون قید و او بیلا
 بکد امین امید و او بیلا
 لب بدندان گزید و او بیلا
 می نیاید توید و او بیلا
 زانچه در دل خلید و او بیلا
 پرده از هم درید و او بیلا

مقطعات

مدتی هست که دارم بوسه من آن
 خواندش ز بیمه بر که بهت از خلق
 هر چه بر بچگی رفت نه از روی غلظت
 بر که از خشم زگره دوری او مرهم خم
 جان عالم کنند از چه همه نورانم
 در همه فضل و بلاغت بد بطوبی وارد
 شب در رویش قدم پاک ز زمین رسد
 آشکار است که یابنده کسی غیر از دست
 طوطی است که شکر ذوق از آ
 نور ملامت نبود آنگه تا بد چین
 هر چه ممکن نبود میرسد از روی بطور
 داشت بونصر کجا این همه اثر غلط
 ای خوش آن مدح نویسی که بدون
 یا خدا از خضرش عمر داد او ترمایر
 در بر بسند که با این صفت آیا آمد

که فریدون فسر و چاه و سکنه شاست
 دانمش ز ملک بر که چون این است
 هر چه با جمل جهان آید از احسانت
 بر که او در در و مان رسد او در مات
 همه عالم تن بجان بود و او جانت
 در همه علم و نسر نخب دور است
 صبح و شامش فلک پر بلا گرد است
 آنچه در خاطر انبای مان نهی است
 غنچه است نسیم چو سحر خنده است
 می توان دید پیش که چنانا است
 هر چه دشوار نماید بر او استانت
 بودی چاره فلاطون نه چو و بهی است
 از لحد آید گوید که همین خاق است
 صفت آنکه فراوان ز حد است
 کت گویم که محمد رضی بهی است

وای بر من که ندیدم قده او بخیار
 صبح فکر عرل شایتم تا شامی حین
 زینمای بزرگی نه بودی شهبخت
 راز دارم که کس باشد و رازش بکس
 می نگنجید بدلس خود را از آفت
 آن ایوان که بخشیدند از کس
 بان اگر صحبت بخش نصیب کرد
 دین خود ام و ز کجا هم خرج آید
 خاصه انکو نهی دار و او از بهی
 غم و حرمان نهی از کس بهی
 یعنی از من سخنی در نهی گوئی
 چه بود گر طلبی پیش خودم بر روی
 لیکن آوقت که تو با منی در دنیا

آه از لفته که در فکر دوم دیوانست
 ضرب اوقات وی اکنون بهی نیست
 نه سر منصب عالی نه غم سامانست
 پرده پوشش دگران کرد خود بر پانست
 پر نیان بند و گوید نه کس تر ز نیست
 و آن مغالی که بخشش داد و بار جلد
 آفت در خوشش که مگر وقت چیل جانست
 بر که بود است همین نیم بخیر نیست
 محم غم بود و بمنفس حرمانست
 گر پرسسی ز نه دل سخن نیانست
 پیش از باب صفا شفقت بی پانست
 تا بگویم که بجا غم ز کس اندوه نیست
 جز من و تو دگری نفع مرانست

غیر ازین که غرضی داشته باشم نشود
 روزی که وصل تو کان خود خیزد نیست

۴۰
قطعات

<p>کا که از حرف ن نوشته شوی آوستی ولی نوشته شوی</p>	<p>درس عرفان گیر اگر خواهی در پر وبال معرفت بودی</p>
<p>لقمه سان بکدم تخم ناچش آید شیم آدم برگ و گفتم ناچش آید</p>	<p>سینه بستم تا کامی از رسم بود سبک میگفتند بعد از مرگ هم از بیم</p>
<p>من در رنگ اینقدر کجا کردم رقم از خوشش میسر نکارم</p>	<p>کل بقا اینقدر کجا میداشت فردا ام داد از بجا صبا</p>
<p>در حاصل است کام شکایت اشت بخواب لقمه ایکن ناخش</p>	<p>نخست من است اگر روزی عشق با صد هزار دلبری آمد خیال دوست</p>
<p>انکار چه حاصل اینقدر رها منم شوم ز کس خرها</p>	<p>بست آنچه عیان بود آن دی گوش تو بوده البت غیر</p>
<p>کاین بخش مانندم به ناچار است آبم آبست و زاریم زار است الفتم می وحشتی دارد که ماد ایم پیخودی کیفیتی دارد که ما دانیم و دان</p>	<p>بپوس گفته است و خواب گفتم من نیم نایم از دور عشق ماند ساقی پیشا سیم و نه دوق میکشی چشم او ساغری بگیرد اند اینها زود</p>
<p>بنگای که گل نچیدم نخدای که آنسریتم</p>	<p>پسح نازیده زین چنین رقم آمد بجا بود پس ز رفتن</p>

که بشنوم مال فدان فلان نیت یکی گفت که احوان و گمان است	بزرگسال به حال این گنج ششم ز عمر و نیا و قیاس گمان اهرم چنان
آن است و نواز می آمد بر که شد کاش بازمی آمد	شد زمانی که پیشم از زمانه ما همه گویند چون بخود نامی
من و حدیث فراق و دل حکایت ز بی بلای فراق و غمی نصیبت بجز	من و دلیم سزاوار اینین است و گر چه دولت ازین خوشتر بود چنان
کاین بروز نیک و آن روز استخوان استخوان در روز	چند گویم مجرای باد کوستان روز بدیاری ب نصیب دشمن
سقط روز حسرت چون نشوم من چه شتم که گزاشش در دم بنگری بعد از روی کا بدترین بودم من بچیاندم لب و دانه مستقیم	رفت مسرم همه بر باد و بلبل بر کس و خوشی از حسن عمل نشوی بعد از زمانی کان چنین گویند جان فدای او که شیخ غمزه را دادا
بروگر جان طبعی کم گزرد وی خوش آنم که نیم گزرد	بر چه بر من گزرد و در ده ای خوش آنم که بحد آید
ایستد جات یکی بی نیت در جات نویسد ترا ز من چو کسی نیت افات	باید از لطف جات است چو آفاق شود که بیدار چه
من در بخانه کجا بوم رهنم	خانه نیت گزین بر خراب

من از آن پیش که آیم رفتم	همه زان بعد که آیم روند
آرزو بر خاک غلبه و فنا گشته شد	گشت پیدانا گمان تنی درین میان گشت
حرفی آمد بر لب او صد سیجا گشته شد	در چه امید است بیمار غم او گو بسیر
صد هزار انتقاش لبیک دول	صد هزار نسیب با ایندم من
در و یعنی مراد شد حاصل	و ان یعنی چراغ شد روشن
جهرتی دارد دل از بل جان من از جهان	ای خوش آنجد است و این بیگفتش
آمدن خوش بود اما نای سخن از جهان	تا کجا خوش نمی آید جهان را شرح و نسیب
چرخ تنی آخت کن عمر دوم سیر	دبر روی داد گشایندم دوا
روزگاری بود گشای دوم سیر	انفوس پیدا و دبر و عظم حرج
چند فرسخ بیان چایل و شوقی که پرس	تا چه بود است ده یک مدم جان زور
میشمارم نفس خویش بدوئی که پرس	بیرسد جان طیب آمده را مرده و من
بگرفت عشق فراق مارا	ما از همه دوستان بریدم
وی تاب و توان با هاشارا	ای صبر و سکون کنار گریه
ره نوردان عدم را سرسری زردم	شک عمری بوده ام بیمار دار جان
حالتی نامرده بیدارم که گوی مرده ام	بسکه نزع دیگران افزون کردم رخ جو
این ره در آستانه باید دید	باید آمد نفسی در خود باز
رفتم از خود که مرا باید دید	تفتت بگفت زده بودم چو

گویم از اخلاک این کرد آبرو زینجاک تا چه خواهم ز در تم از مرگ بسکین عا	گوهری نگراشتت بر جا کردش این میشد غون چشم میچکد چون خار میگیرم
خاکساران جهان عارازد اچند در خاشیم حاصل گشت	آبرویم زدگر گس می پرس من ز گویم زدگر گس می پرس
گر بود صد ساله آخر جهان رفت خیر چند باشی فهم هست خویش از این	اچند پیش نیست دیری لغت زود می کش می نماز هر چه گرد و نت نمودی پیش
چند پرستی که شد کجا فریاد اینقدر دان که در روح دادم	چون ز محبوب حسرت می آید کام عشاق بر سینه آید
مردیم من و دل بیک اندوه بنانی تا کیست دگر بر سر تابوت من دل	از من خبر دل شنو از دل خبر من من مرثیه خوان دل و دل دوچه گریمن
تکیه بر آخار دار می تا کجا گر گنی صد سال آخر هر قاست	باشی از انجام غافل ما کجا اعتبار حسرتی دل ما کجا
ایجا چه کس چه زیست که مرگ است دانی که صیت جسم در جهان شجده	خوش ساده آنکس است که از زیست نم استند ان طلسم که بگردش بکند
ای بجزت مرده آخرد ترا بود اینجا بکنفس دیگر نبود	ان بوس که بیزرید شیدا پاره دانش اگر میداشتی
روز خسر آخرد و نشید داور هم دگر	ما کجا گویم که فریاد از فلان بچشم کش

سطلی تاورده بر لب خوردم از خمی که	من چنین بحریم و گردو چنان بحریم کش
چند گویی که جز تو ای نادان غیر حسرت سراسر این دو جهان	بمده اند و خنده دولت ها بمهم اند و خیم حسرت ها
کر عاقبتی مبارک لب نام خود گفتم دل از چه خوش بود ایندم که آنکس	کو دردمی بنزد جگر بلک بشنخت بتری ز غیب آمد و در سینه ام نشست
تا دم سستی چه راحت بپریم تا کجا کس بران سستی بپریم گفتم می برنج و ماش چاشت دانش آدمی بجانا فرد	جام بگیرم و سستی بگیرم بپریم و ترک سستی بگیرم سخن از زن حدس حقد ز لبت بجماعت و بر بوس حقد
از شیر و گشت ای که بگویی گو در وز شردشاعر ای که بپرسی همین کس	سر و گل است پوچ و چمن خود در اصل صحیح از نام من جهان پر و چمن خود در اصل صحیح
هر نفس حال او در گریه شد دارد اصلان و پیر رنگ بشت	بر دم انداز او در گریه شد در گذر زانکه در گذر بود است
چند جوانی از جاده حور و علما قصه ها خود نیمی ای دلت جانمی در وقت نماز	چند پرستی چون عا اینجا آفران کرده ماند تا چه کار هست آنکه کردی دو کار کرده ماند
خدا روشن بودت کرد کتابی خوانده که عمر خود را	ادیب اینجا که و کتب که ام است وزق گردانی اوج صبح شام است

<p>گوشینی بکند و دم آخر قدم در دره کشد کادمی غافل همان است و جل آنکه همان</p>	<p>بنت ملک بستنی ملکی که در روی نگری تا پس از روزه و امی غافل تر آید چه</p>
<p>چو توئی در گلستان می آیدم بوی خون از ارخوان می آیدم</p>	<p>چند گوی بلبن ای بدم که با من بخوابم شد بگلستان</p>
<p>زناز خیزی و این گفت و مرد محو منی نه دل بجا و نه از مرگ جلت سخنی ز شا، حرف من با ده در گوچر دم بر آنده مردن بود فرو خورفت</p>	<p>خوش آن زمان که تو پرسیدی ز هدایت چه گویمت که چه حالت خسته جان بغیش قصه من خوان دست در کار چو چه گویمت و گرامی ساده حال مردن</p>
<p>کس نه بست است حاجت می برد بر من ناتوان چه می بندی</p>	<p>کس نگفت است بر چه می گویی من کجا رخت بستم از دور تو</p>
<p>نوبت بان سوزان که گویند لقمه مرد یعنی بسی مانند که گویند لقمه مرد</p>	<p>دردی که بود در زیم از مرگ سطلی لغتم که جام گوش فرا و آدمی طلب</p>
<p>ما چه ایندم علمی بدم بردار منزل اینک دمی بدم بردار</p>	<p>پیرگشتی و زرسی از مردن کردی ای عجب بر همه ره طی</p>
<p>نه تنها و نه خوشتر امید و نه طلب غم بدل دور و بجان داغ بر سر لایب</p>	<p>ای بداحال کسی که همه خیر است دور من یکی باشم و بود است مر نام چها</p>
<p>که یکی بر فراز من باز آ</p>	<p>این می گویم ای نمان نغمه</p>

نفسی در کنار من باز آ	بست از زندگانیم نفسی
تخلی شد است و میدد از دم قدم نوز شمرنده دعای تو ای دشمن نوز	کو آتزمان که میرم و گویم غم الم زان شب ستر راه که تا صبح زیم
گفتم افغان بر لب آه شده ده جان بر لب آه	چون نسیم آمد و دم سکفاند جنس آمد که مرگ می آید
در انتظار تو حالی که قصه داشته است دلم فدای بلای که قصه داشته است	بود گفتنی اما تو خود بیا و ببین اگر ستر از شاطم دبد فلک گویم
بچنین کس عیش گمان وفا بمستن من وفا تو جان وفا	هر چه من دارم از عدد و طلب بسیج دانی کدام جان داشت
جلا وزنده باد سیجا چه کاره است جایی که حسرت است ترا چه کاره است	مرون ز زیتن چه خدر باست تو بر گویند بارت آمد من مضطرب همانا
خا سلان زین کجا خبر دارند از میان کاشش پرده بردارند	با نیرم بکام جان نسیم رنج مشا بد نظاره جو آمد
ده روزه که ماند است که نیز از نهاد است دی جان نفسی صبر که بسیار نهاد است	گیرم که نماند است بسی سچا کس اینجا دیجان قدری برش که چندان بپوشید
بر سر خصم بلاها آرام سرخن از عالم بالا آرام	گمرازم و این جرات من سر بر از تویم و این لطف نگر

<p>چند گویم که بزین جام دمر اغرده گیر زود این غسغره قربان بی نفس</p>	<p>چند میرم که مکن مجدد سر اعظم طلب ضعفم اینجایه و گوید چ نشستی برم است</p>
<p>وگر گرازلب اینگونه مائی بر حکد که خون شود دل ما در چشم او بکجد</p>	<p>وگر که گر بکیند سر مرگ با نریا بود خضر نغمین محبت آن یکجا</p>
<p>بر خیسند و گوچه ام بدر شد ناوم شود و دور از نظر شد</p>	<p>ای خوشدلی از تو ناخوشم من نشد ختم زمان که چون است</p>
<p>چیت حال آن اسپر غره را تنگ از زندگانی آده را</p>	<p>ایکه بر کسی پس از کشیدن تیغ زندگانی تیر بود ز نفس</p>
<p>ناورده پیش لب قنوج می ز خود دم ناکی بنجاکت آیم و تا کی ز خود روم</p>	<p>دیوانه ام چنان که بیکدم سنار با ای آرزوی مرده کجائی روی آبی</p>
<p>خون گشتن داز مره چکیدن زان بعد تیر زمین خریدن</p>	<p>دیگر بجان مرا چه کار است یکچند روان شدن بچوسیدن</p>
<p>بر من از سفاکی این استمان شد خامر نام بد در بنان با گمان شد</p>	<p>گویم از مردم نماند زنده سکین آرز کار با در پیش بود و یک بیک آمد</p>
<p>زود بود سه مائی بود گریخ آن سپیخ که خیر او در گریخ</p>	<p>ز آوازه استمان چه گوئی باشد سر و برگ با فقیران</p>
<p>کی از داکا بیست و کی از داکا شد</p>	<p>ایچمن خاطر نشان خویش کردم گرا</p>

ببینی نمی آید بی خبر که آردی سرشته از در عهداری عالی کرده

<p>من گنبد کار اینقدر نبرد آن کس بخش آفتاب</p>	<p>دید پاید روز محشر چون کنم جا در بهشت</p>
<p>تو ازین کجسرمی بیش چشم بجشا که دمی بیش</p>	<p>صبح و گرداب نشا بناد دارد ای غل پیش قبا ی لوجا</p>
<p>بی سخن پوندی اینجا بر قدر بیجاری جان من پوندی اینجا بر قدر بیجاری</p>	<p>هر چه بیگویم بران برگزنی اند سخن هر قدر ز اینجا بریدن مکت ز وقت هفت</p>
<p>چند بر شیشه او سنگ زنب با قدح گوید و ناگه بشکند</p>	<p>دل دشمن نبود هیچ است تو بدام میت که بی بسی بها</p>
<p>شوخ که پیش او بود صاف سخن بود گفتم حرفیم نشد گفتم شرابم خورد</p>	<p>باید چه دید از من چه شد چون گداز آمد باندا ز در استادا با طرز زوی</p>
<p>بی در عود و مجسمه باید بهر غسل آب خنجرم باید</p>	<p>فی شکوه جنازه مقصود است در نمای قتل مردم من</p>
<p>سنگ راه در گراز پیر طریقت نیم کور شد کور مگر چشم حقیقت نیم</p>	<p>سنگ پندوی از مرشد ره گیرم باید گویم اندوه عالم این چه نیم تا که</p>
<p>چه این چشم و می چه این پاد دمی بر نیاری و آتش شد است</p>	<p>دمی باش تا خاک می همی خود این چشم خیرت کجا می</p>
<p>دیشش می در بری نشا ده با حال سب یکطرف حسرتا فغان یکطرف جوان</p>	<p>اگر برسی بر فغانی جان طلبی آخر چه هست بست خست ز بخش نفقه بر پانین</p>

خبریزی رفت با آن بر گامی من در نیم ازین پس زندگانی	که چشم نماند خیران ز نقاش غمی دارم که گویی نیست پاش
حال در استقبال دینا ماضی آمد کس بر خواه بچه عیشش بود و خواه بچه غم بود	تا بجا که کس در اینجا طغی گوناگون بود بر چه آمد در گذشت و بر چه آید بگذرد
یا نوسه یا من بخیله از تو یا لب شیرین تر از جان من	حرفها ایجا مرا بر کورت است یا کلام از لب شیرین تر است
این گویم تو نماند آن که منم مرده کن انکه عریان کعبان آمده بود از بی او	چند با برزه چنین از بی من یعنی چه بیدار تن ز جعبان فکر گفتن یعنی چه
ای فلک خاسته ترا از ترا من نتوانم ترا هیچ نیکو کار	بر که چون من کسی است سید بر چه خواند کسی قلم خواند
میت دینی که برت آمد می پی دینی این زمان طرفه متبادل شیدا دارد	رفت جدی که برویت نظری از بی کاشش در کوچه حضرت گزنی از بی
غفاری او است املا از تو خدا از من و پرستی از منم	اگر من زند باد و خواندم اینست که برگشت با بکارم
نور محروم و فانی چه گویی شد کجا عظمت مگو که بگردید یاری بخت نومی بایم	باین برگزینیری بان اصول نیست بود از تقصیر آن بخی که در خویش نمی
کس نیست بخت میسر چه بود	کس نیست بخت که گیر چه بود

سین و این ورد که یار تبخورد	شیخ و آن طغنه که کردی عمل
تا کی برین ورد کجاستی کزینای خیزی که تخمیشتری و گزای کزینای	نا چند تو داین سخن از ناز که آنم جان بیدمسم ای بیکو ای ترسنه
خورشید رخسار سپهر جاها لطفت ز کجاست تا کجاها	از ذره نو ازیت چه گویم گفتی بدل من بهست جایت
گو بود اندر قفا اینجاستی رخسار یا خدا تمسای درویشی آزادی	من چنان که بچکس نبود امید من بر کس و برگونه حرم و لغت و این
حاصل اینجاست از برگ آرزو آرزوی مرگ مرگ آرزو	باش گو خندان ترا ز گن بر گرا حسرتم دار که بشود کانی خندان
تو در نیجا در چنه فکری ای بوس ناکرده صبح سان بر کس آمد شد نفس ناکرده	چید تو آخر فاشد چنان سبکین ایچ شینسان کاندرو نامد کسی آرسد
حالتی بست که گفتند نتوان جبرتی بست که گفتند نتوان	رفت جدیدی که لیم و است چند و سب بر آینه خاموشی
انکه سچید گلی از چمن و خوشکشت خضم سید کنور حال من خوشکشت	انکه از سچیده چسب کجا بود الو بجمل و صد غم و بیکجان صد آفت بیکجان
کانه بر سوسای من تو خاکیم بعد از نفسی من تو خاکیم	هر دم بوسی دگر چه ایشی بیش از نفسی تیم و نجبا

بهر سرده آنکه گزار و نه بخود یک نیست الفرض با تو جز این هیچ نباید گفتن	بجز بر خود و برداشتن خود را که حریف تو چنین غافل و مرگ تو چنان آید
چون لغتی ساده لوجهای کن عسر و کرب بایدم تا بشنوی	چند گوی برینا بنیای عمر های عمری های عمری های عمر
رفتم و گفتم ای کی بسم کار مباد جای زرخاک و زار باب ز زانجا چو	زین پس آن که نه بالین و نه بستر باشد خاک بر سر بر کسی ما که بی زر باشد
کس چه داند که جلد جو خون در کفر نامه نا نوشته هنوز	بمن خسته جان چه نوشتند حک نمی گردد آن که نوشتند
کو درود و برمان و کجا عیش عیشبان سن در غم کسی گلک بیداشتم زین	این آن محل بود که در اینجا کسی نماند کامدند آغشیب که نادانندی نماند
شد ز عالم گرم نباید نیست ای دل جان طلب سپهر و وفا	رفت از دبر مهر باید مرد برو فای سپهر باید مرد
ایکه برسی تو که کاینجه بر زغم کسان سخن نیست که از بیم دزد لعل دیگر	نه حد در دل پاکت نه خیال کم بر چه بود است با عالم همه دانم از خویش
نامم دوستی نه پیرس یعنی امید تقصد مردار نه	چند سنجی کثیر را پیش چسوخ زد جاساز چند نام
تا کی من صید غم و این حرف که زینبار	بج نفس آخر شد و عمرت آهسته

سدا بار بجز دم من دوادم که نمودم	عمر بپوش آفریند و عمرشده است
چند گویی اینکه ای نادان بجای بسکه بر خاک رست و بسود	اندرین میدان بجای رست ریزد از مرگان بجای رست
ای تو چاره و من ساده نباید جنش لعل تو بود است بقصد	کاین دم حال چه بود چه خیالم داری من باین خوش که بسر ترش حال داری
دی بود صداقت یکی من یعنی اجل این وفا کجا است	امروز فدای خصم خویشم ممنون دعای خصم خویشم
من بجان گشته از حسن نشان نجومی پرسم مرگ تو چونی و دل انش گوید	دل همان شیفته از دل چه خبر کسی حالم آن بود که دیدی و دیگر کسی
بجان دگر گو با من بمه دار و بچویش ای نادان	که فلان شخص محبتی دارد هر که تنها تا غنی دارد
این نیگویم که بعد از مردنم دعای مردن من کس نیافت	حسرت و حرمان علم از آشتند نغم از کوبت چرا برداشتند
خاک بر فرق جن منستم العرض گو یاری رو که داد	جام خالی بر دم خر خون ندارد بر چه من بچویشم گردون ندارد
حالتی داری که دریم حالتی نونا گمان گفت توان دگر پوشید توان بر چه	رو نمود است ای دل نادان غم چون از تو بود است ای دل نادان غم چون

چند گویم خواہش جانم کن جان نمیدارم پیش جانم کن	چند گویم کاغذ ہم دیگر سہ ای اجل عمر بیت دو درم از
در دل چند بوده در سر چند است بروم چند رحمت و دیگر چند است	آن مرغ کرد و الخذر از اشس حیران یعنی کجبان بر زمین آید بودم
رفت پانی یکبدرین بوجل رحمتی ای خدای عزوجل	گشت چشم تر من ابر سیاه بسیح گویم تا این زمان اللہ
جانی رویم از جا کر تا بسر نیاید جانی که رفت از جسم برگردد کز نیاید	شماره وقف چندین امروز یا کردوا جسی که خاک گردید صلا و گزیدنی
در شب عم امید با بود است قفل با را کلید با بود است	نا امید می برو که از مرگم بست با راکش او با دادند
تنہا منم حسرت و حیران چندرہا گوید تہ لب و دست کہ نادان چندرہا	دید می کہ ازین پیش چه بودم من اگر کن یعنی کہ چون تقدیر استم بر سم ازین چرخ
ایچنان شبرم نہ من خود را من تو اندم زابل من خود را	بشیرند ایچنان کہ بارانم آسمان از چہ تنع و طشت
و اینچہ معلوم تو بود معلوم کار ہا میسکنی دلی مذموم	انکہ مجبور دست پہان نیست باوہ ہا میخوری دلی بپوست
دو دیگر باشد آدمی اگر است	مدعی دیگر و منم دیگر

ایک گوئی نسلان ندرود	آدمی را شناختن برست
ایک گوسه و گربسی اینجا	بهر جام طرب زدن آید
بهر دم من خود از جهان کام	آه از آنکه بعد من آید
بر من مسرا پنجه میرود آید گنجایش	بر جان مسرا پنجه رفت نویسد گنج قلم
تنها نم سیکه و نصیب نه آستان	صدافت و هزار غم و صد هزار الم
شهر در شهر و قریه در قریه	ما کجاست بقیره با گشت
بهر است از هزار کعبه کله	تا توان گرد سیند با گشت
تا آنکه در طه صفت گرد خوشتر کرد	تا آنکه قطره نمط خواند خوشتر را کم
خوشش آنکه گفت بهر کجاست	اگر محط توئی موج بود ام من هم
تا گشت گویم که با آن دوستی	دشمنی داری بمن ایوای من
من ترا آینه دارم چون تو	رو نمی آری بمن ایوای من
تا و کی بود که در شد جگری بست گشت	آفتی بست که دیدی نمی بست که آه
دلبری بود که برگشتالی بست که	تسندی بود که برگشت نمی بست که آه
صبح پیش از نماز بخیری	تزو نسیم روی سلام کنی
گفتی ای شیخ تا تمام نیم	کار دنیا اگر تمام کنی
دیگر نه روا باشد این گفتن ای زبان	گر خود در دم در قهر زاری کنم و کردم
بس گرد بر گشتن منو استم از زردن	از مان قضا آمد تا گرد بر شش کردم

بر چه او بود میتوان در نیت شایدی طرفه در نظر میداشت	حال غرض نمیتوان پرسید کس چه داند که لقمه چون خندید
لطف ناکرده کسی را بمنون پیش ازین زلف تو کی بستلم	خود بغیر ما که چنان باید بود گره از کار دلم شانه نشود
می پرسی آنکه از من بیار پیش من نی خواب نی خورش فشتن نه خاستن	مرقد خوش است کاش بود جا بر قدم آن زنده ام که مرده تبر انداز خودم
بود وقتی که آه زانوقت است بچه ابتدا با چشم کشود	خواه خندید لقمه خواه گریست نگرد آنچه پیش ازین گریست
رفتم ز خویش و تنها گفتم همین بهم حق این که دیده گریان بودت پیوسته	شب با انصوار او جان میرود جسم دل می تپد به پهلوی جان میرود جسم
زیر از سنگ نترسان چون نیت دیوانگیم نه رنگی	بخران سوز بهاران بگویند بپر بچسبند نگاران بگویند
بر که ابر چه عزیزت همان سجود است بر سر رستم لقمه نهادم گوشه	دل قیس آنکه بود صورت لعلی در ده تا چه آید جنس از عالم معنی در ده
چند گوئی دل آبتد ما را کندی غیر شکلت را سهل	چند گوئی نفس بر آید سرد سهل ما را بر آنکه مشکل کرد
از زنگیم گر سخنی میگزاسنی	در دست بجان برود ای کوی

دانشت بدل به زجر اعلیٰ که میراد	وز روشنی خانه اگر باز نسرسی
خوب دیدم از زمین تا آسمان گنجین	می شود از ذره تا خورشید روزی
زندگانی خواب و بیداری گنجین	کینفس از خواب غفلت گنجین
اینچه بر روکشاده اند مرا	میت ز بنا خرد در دولت
گنجی از ریخ داده اند مرا	رنجی از گنج میرند کج
تا چه پرسی دیگر از چه بن گنج	رقم و تقم بسی اگر سلبیدی
غمزه همان جانستان عشوه جان گنج	حسن همان چهره دستا نمان خلدی
از وجود است تا عدم شدی	هرگز اشوق را بمر نمیشد
راه نادیده طی کنم بدی	ایکه ترسایم نراه عدم
من بیا از خرمین بکند و دم دیگر صبح	تا چه ماند است کنون در من بیا خرمین
شبنم صبح بزمین بکند و دم دیگر صبح	بیج دانی ز چه ام خواند گلی شبنم صبح
توانم هیچ ریخ یلوا در د	تا بود طاقت کشیدن آه
پیشش بایست گنج با آورد	اینکه با آه دل بدون آه
بر برق چها طغنه سحر بنزد و میرفت	ان عمر بوس جان تنادم رفتن
لقاب از واکه نمی آمد و میرفت	گفتم که چه خوش انکه سر آمدت داشت
سکه زر از تو بچسبم بودم	من که بودم کم از می اینجا
دل دو سنگ دمن شهر بودم	گفتی از دل بر اندست گوی

یاد موت است کوتر ز همه بر چه امروز توان کرد اینجا	یا کوی هست بیار و بخیار ای دل ساده بفر و انکار
دارم خبر از بیکر همه شعله دستی که دلم گفت بمن حرج مستم کرد	اگر بوم از بس که زمر خانه برانداز گفتم تو این کرد بمن تا چه گفتد باز
لقمه از دیرد کوبه چینی طلبی کردی حق از تزلزل	۳ خیزد ز نخل قبیل فال برآ بست نزدیکتر ز دل را
خواه ما باشیم خواهی تو درین جهان زیستی صد سال و دیدی هر چه پیش آید ترا	شاکله آنرا که می آرد مجلس میرند آدمی را گوی از پیر اجل می پروزند
اود بگردم نه بست کمر سن همان بدیل او همان شکر	تجربت اینگونه چون جان سخن دل کجا داشتیم که بر دامن
روزگار است که گویم تو ای لقمه انگرفت از نفرت باز نیاید ز بار	روزگار اینهمه یکسر نفس تو این بود انتظار اینهمه دیگر بویس تو این بود
ایکه برسی ترا فضا و قدر دل گزشت از جهان گوید جان	چه نویدی نسیرا غمی داد که مرا نیز طایفه دادند
یکی چو لاله شد کس یکی چو گل خندان تر گفتی ای که جهان طرف باغ و طرف بجان	نم جو غنچه خوش و نم جو سوسه جهان بر چه درو بی ثبات و بی بنیاد
ای که نام دسمه بخانه چشم	طرف شوخ است طرفه جانانه

گود از ناز نقشه چشم است	تا دگر بر نیایم از خانه
گفتم آندم که خسرید پسته یعنی این گفتن نیایستی مرا	کاینچه پیش آید مرا پیش آیت کای بلای جان بلا پیش آیت
دیر آنکه در غنچه هست ز ما خوش دیر آنکه کند کعبه صد شوق طوافش	دیر آنکه در وصوت و صد اصرار ز دین است نشین بن ای شیخ که بجای آیت
بجو دی کلیم ز عیب بریت بجو دی را خودی چه میداد	بجو دی صد مجسمان منور دارد بجو دی سلسله دگر دارد
من ز تنها گفتم اینجا را که خواند از اسکا عالی مصروف زیب افزای ایوانش	شعله گوید با خسی کاینجا که خواهد آید دین نمیداند کسی کاینجا که خواهد آید
اگر گوی کلابیم از هر سر بست طرف کلابت از کجا	بر زمین تاج زر جمعی شکند خردل قد سینان نمی شکند
دوشش آمد نشست بر م آنکه بر لبش گفتم که بر نایده کارم دی ز ریت	خز نکند سینه خمر کز رینا ده گفتا که بست مرگ دم برینا ده
خند گوی بر روز از مجسم آسی باین گفتن تو من قربان	کاندر اینجا بر آنکه آمد رفت چون روم ما توانی از حد رفت
ای بر روی فتناده چو نقش قدم لیل کاری مکن که جای تو بر آسمان بود	تا چند خاک پیزی و با بیدگر تراغ بر پاره زمین چه کنی آیت تراغ

چند تو دلازه بیداشی خیزدگر و شسته ام من بجام	لافت چنین کان منم و این منم بین بمن اشخ که حق من منم
من همان کانه در من شینم خواهم ایک گشتی من نیامیم هیچ راز چوتوی	من تان کانه رخ بابایم و تو منم تا چه یابی راز انکو چوتوی را افرید
تا چه سخن از در گرا بل برک که و فغان از پیت اما چه کرد	لقمه دله داده که بود آنچه بود سو چنین بر دوت اما چه بود
فی اینکه التفات بجام کنند نکرد برغشم آمد از پس قتل و نخیست یک	فی اینکه شفقم بدل و جان شود نش بنحو استم ز کرده شیمان شود نش
ایک گوی منم هستی سیر تا چه اندیشه ات بیا که منم	از که پرستم نشان بک صدم سیک از بره روان بک صدم
در لبه عسر خود گزرائی چه ساده بردم که میکشی تو کندی ز سوی او	رد سوی اصل خویش نیاری کنی ای فاضل از اجل بیکار کنی
لقمه از عقل میکشاید کار کی کشاوست چو تصویر	عقل داری گره بیاویند بر دلم تهمت کشا ویند
بان پرسی در احوال جان و انجورن چیت ماضی و کجا حال و کجا اتفائل	تا چه بود چا مستی چا خورن که خدا بود و خدا هست و خدا بود
بود امید و آخر آن سپید	کرد در یک لحظه نویدم چید

رفتن از کوی توانست زمین است
رقم از کوی نو و دیدم چید

زیبایات

غیر از عم و مرگ نیست چیزی خوشتر پوش از وقت آیدم کجا مرگ	بر چند برای عاشق خسته بجز بیش از قسمت بد کیم کردون
با سرد و سمن دست دخی گناه می کش می کش کشیدن می گناه	در باغ صلا زدن پای چه گناه بشنو بشنوشنودن چند چه بد
با تنها بوده تو بمناس وقت است گرای گرای من	ای اکه گنم او و فغان من از وقت اخیر تا چه وقت است
سرسند بسا من ای خداوند کرم مخروم چرا من ای خداوند کرم	کو ز بد و کجاسن ای خداوند کرم بنیم همه جاسان بمن کرم
نایافته مرهم دل بپوش روم ساقی بنار بی که از خوش روم	تا چند پیره من در پیش روم بی در اینها کجاست قرن از پیش
دیگر چه سخن باید از آن زرفین گفت وز من سخنی شنید و با دشمن گفت	خو که شنیدی آنچه شب با من گفت از دشمن آنچه گشت با من آن گفت
بباطن بر از دل قنوت رید از گور بجای نبره حیرت رید	عناحب دل از سینه حیرت رید از آنکه در انتظار تو مرد بسوز
از پرده کجاست عتاب با من کند آخر من آن کند که دشمن کند	بر منی که نظر بجز من نکند گوید که تخت دست گشتم تو من

بیدار کسی که در حد با بادل شاد وز خواجسم آمدن خندش را	میگفت کسی که ایم ایم بود از بستن چشم بر من ای عقد کشاد
زینسان ای کرده جانب اعدا گرد گرد دست چو پر کار اما	از دایره و نقطه سخن با نه گو سر بر خط فرمان افزایان کو
خوایم چه قصه با گناه خود را گویند که عفو حق نگر تا چه کند	پیش که بریم با گناه خود را عفو شن نگریم با گناه خود را
بجز تو بهین نه دیده را در با خست می آمدی ای کاش چو مرگم بر سر	دل را همچون سینه را صحر خست تا آمدن تو شب قیامت خاست
سرگزشتو حال پریشان روز بود است دور روز حقیقت اینجا	کو به کوسال کو فرادان بود عشرت روزی حیرتستان بود
رو از سر زرگز که ز خیزی نیست تا سکه تو داین یقین که بستم خیزی	پیشم همه خیر است اگر خیزی نیست با سستی از صد گمان اگر خیزی نیست
افسادم اگر از روز عمده از هر چه نماید فلک شاد شو	صحیحی و چند خوش گفت مر غزوه این شجده با قرآن بود شجده
تا سکه گویم که کارم است با طیبو لبو است انیم که گویمت ای هم عمر	تا سکه گویم که رفت بخند و طیبو آه از عسری که رفت بیاد و طیبو
از گل سخن بس که می آرد با	از جان بیدن خبر که می آرد با

از من باین خبر که می آرد باز	رفتم از جا که آنچه جانی محبت
ایام جانت خویش خرمفته نیست گفتی سخنی که خویش لغت ما	بچاره سیراغ نفس رفته نیافت کو گفته و کو یافتن معنی خویش
بر کس کا مدعی سلامت آمد گفتم یار آید و قیامت آمد	کی پیش ولم ره سلامت از بسکه بمن زهرم آید افت
گفتم باری چه گویت ای دل باز ان گفتنش از ادا که عمر تو دراز	رفت آنچه بیان من در آنجایه ناز گفتم زلف تو خضر و ناگاہم گشت
جام از کف چشم بر خا کوشم ناز تو خود من انتظار کوشم	خود را زین پس بگرار کوشم ای آنکه عدوی تا خوشی نیام
رفتم که بدیده این خبر باید گفت اندر صفت گر بگنجد باید گفت	دل گفت که خوش خوشش در گریخت تو گفته چه میکنی غم در کف است
از دل بوسی رفت کی آمد باز زین کاخ کسی که رفت کی آمد باز	باران فسی که رفت کی آمد باز رخسارم که جز راه چه عدم راهی است
تا چند ز سپید بر همین آب شوی خود را در یاب تا خدا یاب شوی	تا کی ز کلام شیخ بنیاب شوی ای ساد که کدام کعبه باشد کوی
بهرم ز تو دنیا شود آدمی نشود اعمال کجوبی سده کوی نشود	کی تا شدنی شود مپومی نشود ایشخ برزق بر قند خوابی نشود

از لاله مشکفته خرمن انجاست	گیرم سس و سبیل و سوسن انجاست
خندیدن با همه گریستن انجاست	صبحی گل شبنم زده را چون دریاغ
کوجام که چون سحر گریانم	کومی که چشم تر گریان مردم
خود گوچکنم اگر گریان مردم	در دامن که خنده ز دل لاکن
در باز فرو شستم نگویم بکس	گر پرده پوشیم نگویم بکس
گفت آنچه خوش شستم نگویم بکس	رفت آنچه بمن ز من بگفتم با جوش
بیرون شده زین چو آرد ابروی	ای روج آورده خدار اثری
ای تو بر زمی کرده خدار اثری	بنگر که چراغ است در ابروی
خجرت کشم تلاش جوشن کنم	نام خود مرد شیر افکن کنم
کاری که کند دشمن من بکنم	خود را دارم ز کشتن خویش من
را از تن جهان گشودمی بایدت	مستوق چرخ نمودمی بایدت
می باید رفت و زده می بایدت	باید رفتار برق از عمر آخست
ای پیک زده ان کرده سوی بار	ای خود بطع آمده در پیش سبب
زان پس چه کنی که آیدت چو بار	فکری کن و اصل منزل خود دریا
زین مشتدل خویش بایدت	زین دامن می پر خدایا بدت
خود حرم ملامت از لایا بدت	بر لخط حین را بلا در شست
دی از ره قیوم دورک دور قناده	ای بکسر ز سبب فنا آماده

جان رفت و بر آتش آرزو خاک بر	دل مُرد و بر شمشیر تننا گریان
کفتی که مرد یار دلا را امید امید می نبودم اینجا ای کاش	کفتی که مذومرگه خود اینجا امروزه آید هر آنچه فردا آید
کی شاید عشوه گر بود خوشتر ازین یار ب نبود در نظرم این خوشتر	کی دلبر خوشتر بود خوشتر ازین روانی در حسد گر بود خوشتر ازین
کل بود پستیان سرور که غمناک دین طرفه گر جو گفتم آن زن را	کل بود پستیان سرور که غمناک اکنون خواهی که چه گفتم آن زن را
هم نام و نشان نمانی شش نبود گشتم همه جهان و دیدیم لغور	هم شوکت و شان نمانی شش نبود اسباب جهان نمانی شش نبود
گوید عارف چنین جهان نیست سن با کعبه ایچو زخم حرفیخ	گوید عاشق زمین زمان نیست گوید مژه او که نشان نیست
بفصد زنده ایم با ما با باش باشی با ما با باش	تا بیده میروی کجا با ما باش باشیم تا ما بخود بیایا با ما باش
چو زنی در پیشش نبود امید سایه محبتی که گل گفت اندر بلخ	تا خیر کار ما دگر نیست روا مطرب غری که لیل آید روا
چو زنی در پیشش نبود امید دل بست که او در دل کسیت امید	خرمایه اندوه و الم نیست امید پیشم و الدنا امید نیست امید

گرید نه چمن اینک بگلشن منجور بنگر که چه وقت است چه ابر چو بوا	راغم نه من این سخن که بلمن منجور شکستن دل شیشه تو بنگین منجور
دیدم که چنان کام من زار نداد کو بوسه و کوجام می و کوشنام	صد بار طلب کردم و یکبار نداد آن شوخ بسبزم خود مرا بار نداد
سگر سومی من که ناچه دیدم آفت ارگفت که شبت رسانم بدم	بشنو آنزده کسش شنیدم آفت گوی که بجام جان رسیدم آفت
اتم که مر از نام ایمان عار است بنگر که چنان ز کعبه بری می آیم	از کهنسر بر آمدن بلا دشوار است در کف ناقوس و بر میان زمار است
پیدا است که بر کرده خجائی دارد آنرا که بجز تیغ ندارد در کف	در پی بر عاقبت بلائی دارد گویند که بر سنده خدائی دارد
یا آن بشت شوخ و با من آن نوشتاوش بر لوح و قلم حرف گرفتن کفر است	یا وقت جواب نامه این جوش خوش از هر چه نوشتند چه گویی خاموش
دانی سخن از چه دل ز محشر می آید مطلب ز ظهور محشر بود در	یا دیده در انتظار چو می آید رحمت کسی که با من این دیده آید
خوبان در آفت و بلام رحمت آشفته تر از زلف شمایم چو شسته	مهرش چه ضرور است بسلامت بیمار تر از چشم شمایم در سجده
کو گلشن خرمی و کوسرود سن	تا شرمین در و نو دواغ سخن

ای دل منم چه چنان با نوزم	تغیر قضا نه از تو آید نه ز من
اگانم از آنچه بپر حیرم سر است	دانم که چرا در کفایت تو مع بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر چه بود	در هر چه رضای شست انکار گراست
از رفتن جانم بر که خبرها دارد	داند که کلام من اثرها دارد
جسم هست اگر خانه تو جاز از اجویس	داری چه در تخته که درها داد
گفتی که سپهر دستگیر تو بسیار	گفتی که نشاط در ضمیر تو بسیار
من شایه کشش طره مشوق غم	خزمن یار بس کسی اسپر تو بسیار
دوشینم بر مردم بر شهر دو با	من بودم و بر لبم سخن بسیار
پرسید چو کس جهان که اینها	رفتم که نامد کس در اینجا زنها
نی ازستم حج بجان منم	نی از غم دوری بجان منم
هر آنکه بگذرد شمشان روز خوشم	یک روز بکار دوستان منم
بوی بلکه بجه غریبه بودی بجا	کابی می دگبه می که بودی بجا
اکهون که بد خیال بد ملی رو بجا	دانی بچه کار آمده بودی بجا
نی عاشق خوبی گفتم ساخته اند	نی اینهمه دور از وطن ساخته اند
هر آنکه بپزد رسا که ره از من هر	رو بر سپید خویشتم ساخته اند
نی ز بد دور نه تو به دوستم	پیدا است که چون نیت مراد بجا
ای آنکه ز روز خوشتری این	ره دور و گفتم خالی و حاکم جبار

<p>دنیای تو انتم بودی که غم نخورم تیغ نونه آن خدا که هر دم نخورم</p>	<p>رفتم که فریب اهل عالم نخورم ای گفته بمن که استلایت ترسم</p>
<p>راز می که گفته آن خرد پی نبرد گویم شب در روز من عجیب بگذرد</p>	<p>حالیست که چایه برین فهم در او پرسم از گردش چشم خود</p>
<p>آواره دخواز خسته در هوا گشت از گفته چنان که او نیست بد گشت</p>	<p>خوش آنکه بکوه عمر با ماند و بد گشت نفسی که فلان که در چنین چون گردد</p>

تتمه زبایجات

گویم صدره دگر که شناختش بشناختم اینقدر که شناختش	گفتم بر بیشتر که شناختش شد صورت شناختن دو صد و نهم
خوابی عیبی فسروز گردون این زاگونہ سماعت که گن کشاید	خوابی حیریل جدا بنماند ان کسنگی که دارد این فصل
یکهفته چورفت گننداره کیت مطرب غری سروده آنگ تو	مان نفته همین موسم گل برنیم کیت ساتی قدحی نمود هوش تو کیت
واندر خلوت چهاو غت شد در بگردن مزار راحت شد	در کنج مزار تا چه خلوت شد راحت بوس است گزرا
جد ایند عسر را برای ارم است با من نشین گرت بوای ارم است	ای ساده که ام چایجائی ارم است بر خاسته ام من از در حرم دیوا
وز زیت کو که زیتن چو بود در مذهب من دگر نیاچه بود	دخاچه و اختار دیناچه بود امی اگر ز مردن نقد صبری
نہا بشین و بین که نہا حیست اول در باب اینک پیدای حیست	دیدی دیدت بیای حیست ای خسته ز عقل در از نہانی دهر
یکر در تو و لحد کن کیه بمر	گواده تا ابد کن تنگیه بمر

این آمد و رفت نفس آید آره	در یاب چمی زرد کن تکیمبر
ای کرده نصیب لغتته جانسور بی	جانسور بی مرگ ای از حق سطلے
دقت تریع است محسرت گوناگون	گوشی که چه می تراود امیدم ز بلے
گبد از صحر اکوبسار آید	گابی ز فرنگ دتر آید
این بنیده آمدن ساتی تا چند	ای عجبس از بی چه کار آید
جزر و بخدم نیم می از من پرس	جزر و بخدم نیم می از من پرس
من خواه سحر خواه چراغ سحر م	بیش از دو سه دم نیم می از من پرس
تا آمد نم بھر چه اندر دنیا است	امرو چه کردم بخت فکر و دست
من آینه دار حال کس کی باکم	بر بخیر بیای خودم چیرت است
گفتم که درین قبحه بیز من نبود	غیسر از دل بردن گشتن نبود
دیناست زنی که فتنه هار اید ازو	مرد است انکو مژد این زن نبود
هر چند که نادان گزرد و نادانیز	هر چند که بخون گزرد و لیلانیز
شد لغتته سبک دم گشتن چنان	چند آنکه نبرد و اظهار مریز
نشین که بمن زابل دنیا که رسد	بر کهنه ز خویش رفیق که رسد
ای انکو چو من ز رفت از خویش کسی	جائی که رسیده ام من اینجا که رسد
یا کبست یکی بپرس یا کبست یکی	گویم نه یک از هزار کبست یکی
دشمن چو کبست نیم او دایرا	نعمت چو هزار بندر شیب یکی

گفتی خفا شدی بفتحا چه گرفت حال تو گرفت گمشد بر ما چه گرفت	گفتی تبرصد گرفت آیا چه گرفت گر که گوشه گیری آمد لازم
خفتیم بصحن باغ شبها این گویم تو ناچار که فرو اسب تو	خوردیم بخان ز غیر صبا این بود این همه عیشش ازین اورد
تقل از در حسرتی و می برداری اینک لحدم گرفت می برداری	وقت است که از دلی غمی برداری نبود چو گمان فاسدت دور در آ
تا کی گویم اگر نیایی ای دل تا کی این راز در نیایی ای دل	تا کی از حق خبر نیایی ای دل گفتم که من تو را ز نهان چشم
یا از سخن سحر بیایان پر بیزر آنانکه خالفند از انان پر بیزر	گفتم ز منت اینک ز جانان پر بیزر خواهی سر و پای خواه گوشه بینی
نی اینک بکوی دوزخ خاک بر تربت آرزو نم خاک بر	نی اینک بصحن گلشنم خاک بر بر نفس تنادل من فوج کرا
دی طبع تو رنگ چه بود این یک شیشه و صد سنگ چه بود این	ای شیت رنگ چه بود این گیرم نه دل من آن در دست تو
بر دم بنایدت نوئی از ایدل لحنتی تیز داند کی خور ایدل	دینا و یکدوم در کله ایدل در بر چه گزشتی می گردید ایدل
خواه آنه کوه بود خواه اینه دشت	مرد آنکه فدای گشتن خود گشت

پرسند که در دو غم سجا نقشه گجا	گوئی که شمع ماند و تاجر بگشت
گویم نه در گفته چو برداری	کان پایی که بایت نمداری
من ساغر توجید کشیدم خیز	خواهی گر سیر عالمی با من آ
ای بیده گرد قدر مردم شناس	سر نیزند آنچه از تو ناید بقیاس
من کان فاق و غیر در یاسی نفاق	از من بجز امید از دل طعنه یاس
رقم که گزرد گر بر ایشان بکنم	ایشان را مشترک بچویشان بکنم
اغیار گفتند ذکر سنبل ز نسیان	من خاطر زلف تو بریشان بکنم
سرتاسر دشت پر خطر محمود	در ماند چو پا جاده به سر محمود
اواز خود دمن ز در افالی بکنم	اوباده دمن ره در گن محمود
اناکه شدند کی نمایند در	ز بهار بچشم در نیانند در
غانل از مرگ خویش یک لحظه شب	بنگر که فلان فلان کجایند در
من بغلس و سیال است بر جا کردم	جنگلیها حاصل است بر جا کردم
رقم که دمی زریج گردم عیاب	انده مقابل است بر جا کردم
آورد بجان تب دمی آید مرگ	بگشت همه شب دمی آید مرگ
مرگ آید کاش انتظار ما را	آید جان بر لب دمی آید مرگ
حال این بهر حسن بوی من قدیمی	تا بگویمت بمن بوی من قدیمی
می خوردنت از لغزش ما پت پت	ای فتنه ز خویشتن روی من قدیمی

یک عاشق زار و اندوه چید پیش باشد ره عشق آنکه دروسه ناکاه	نازده زبید اندیش مرقد پیش گامی تروم که آتخته نام پیش
بار این نکته است از مرشد یا یا با گلب در ای کاروان عظیم	کاندم که رسی نمبری گردشی د زان ره که رویم بر گزیم بی
بر چند ز جاره وی بگردن سی رو خاک شوار رتبه عالی بوس	بر چند شبک وی گردن سی تا خاک نمیشوی بگردن نری
دل آنکه بلا و مختش بسیار است گفتی صبری که پیشیت آید چونی	جان آنکه غم و مصیبتش بسیار است خیر یکم است قضیتش بسیار است
ای زرقه بوعده تصد بود دانی چقدر ز عمر من باقی ماند	این بار مگو که میرسم تا فردا تو آئی دمن باشم اینجا فردا
خود را بر هم رسان کن کار آسان گیر در دیوان کن دن دو گر در پنج خار	بیار خودم بخوان و کار آسان گیر بگره میم چنان و کار آسان گیر
باشد چقدر با طرب بستم گافی نبود گل آرد بی صد چشم	باشد چقدر با بگل دل بوسم دانی نبود دل از روی صد ارم
باشد نچنان چمن بیابان باش کو سطلت افست که نخود باشی	که سرود کجا سخن بیابان باش باشم با خود دمن بیابان باش
یا آینه بدستم نگوه وین	یا آینه در غمرا ختم گلین

دینا و بلند است یعنی بدوم	زین پیش بر آسمان که نغم زین
ابر است و هوا بسیار جام ایسانی عصیان جز با او داور می از داور	صبح است و دعا یار جام زین اندیش چو ایار جام بیانی
پیدا است که عیش و کامرانی می تا چون بدو چه سر کند کاران	یعنی که سلفانی و فغانی نفسی حرص است بی زندگی نفسی
تا ذکرند کام و دیوسسی خواهد رفت رفتن غیر استخوان نیست عظیم	این راه کج اصلان کسی خواهد رفت کز یار بسی رفت کسی خواهد رفت
من که همه ننگ بیگان می ام کویت آن چه بدیشتی که درو	باشم سخنی که بر زبان می ام هر شخص بیاد و میگان می ام
بگردد سوی گلستان بجا است بجا یعنی که بسفاس که چنگیز خسران	بگره همه از روان بجا است بجا خون از تره ام روان بجا است بجا
از بس که شایانم نغم افراید طغلی بوجود آمد و گفتم بخدم	مردن از زین تن بدیناراید آباد دیارت که کسی می آید
از خانه اگر می بر آنست چه شود می میرم اگر زود نیرم چه خوش است	تا بده جو اجل غنیمت است می چه شود می آید اگر زود ترا می چه شود
این چیز پیش است بود است گفتی صدگر صد طرب از کم	ای غافل از انجام نیشان و سخن باشد پس صد طرب بر آید سخن

جای که بسیده اسم رسیده نه هنوز این فن از تو می نیاید از من آموز	ای خضر بر دورین بوس برزد بسوز بهرم صد بار پیش در که من
بوی خوشی از چمن بر آبداری بود آنچه مراد من بر آبداری	در سخن از دهن بر آبداری گفت که بر آرم از تن تو جان
ناو این چه شنسی بر پیش خیر گرفت کای کاشش و گرا آدمی آنچه گرفت	آیدند و گر عسر دلاویز که رفت ای کاشش و گرنی آدمی این بیست
تا از گری چه آرزوی گراست عمری که بگذشت بیگار است	گفتم که ز احباب قدیمی جداست جانی که حکیم است ز جسم نه بیاید
مقصود کنیم تا چه حاصل با بسم و نام ستم امر و کند فردا بسم	من خشمم این نام بل شدیم گفت آنکه مباش اینجه از من نپید
از لب بکلیدی آنچه دگر بگویی گر آدمی آدمی بدی خوبی	ای کاشش که نطق همه ز غیبی من باز چه گفتم که تو میفرمائی
وز نماز بگو من که از خسته بر آ صد بار اگر آمده باشی دگر آ	ای فایم از نظر آدمی در نظرا ز نیم چه خبیر که آدمی در رفتی
غیر از خاک کاهی و طلال آرزوی تنهای هست یا غم تنهای	غیر از آواز گی و پافر سبائی بجوری هست یا سر بجوری
گویم نه من اینکه دلر با تر تو گویت	پرسم نه من اینکه شناتر تو گویت

گفت آنکه وفا کنم گم است از حسرت	در باب امیر مویخا ترز نوکیش
صلت نداین قوم دیگر باید داد	باید شد دشرده سفر باید داد
تا از پس زنگان که نماند آسبی	رقیم بانندگان خنجر باید داد
ای رانده همی حدیثی از دام نفس	جای که منم کجا مجال همه کس
از شیخ مگو که او ز دین هم گزشت	آن کر من و ما گزشت من باشم و بس
زین طنن که بری بنیاتی بگیرم	و بگیرم و نکلینم و بر تشویرم
ای مرگ تو خافنی هنوز از کار	خافل نفسی گزار تو باشم هم
خواهم که دهم ز جان ولی قدرت که	خواهم که شود چنان ولی هست که
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن	خواهم که کنم بیان ولی هست که
آوخ که ز دست من چنان بگرفتند	بود آنچه ز من بگریان بگرفتند
رفتم که خدا شوم زیبا بکنند	گفتم که دعا کنم زبان بگرفتند
داد از صنی که سپنج و ادم ندید	دادم ندید دیگر مرادم ندید
گوید که بسوز ولی مطلب نبرد	گویم که منم خاک و بیاد من چه
طفلی در لپه هفت شناخت	برنای در خیال ناید بگریخت
پیری کا در عصا بگفت ترا حکم	کابل قدمی خضر و شمشیر
از ناز و حسم چا چایا دکنم	وز خیل و چشم چا چایا دکنم
کو آرزو گنجائنا و چه کام	یکیک بعدم چا چایا دکنم

<p>بعد از دو سه روز بنگری هر چه شود تا بود چه دستد چه دیگر چه شود</p>	<p>از درد نشردگر سخن هر چه شود کلیف به آب خوش تماشا دارن</p>
<p>دانشگاه تمبرخ و باطل اولی دانی که بریدن از که ایدل اولی</p>	<p>اندون نجسور پر کال اولی دنیای خریخ بخرد کسش بود</p>
<p>ستر پالال راندا یا چه سخن از دهر سر حقان زد بر زبان چه سخن</p>	<p>جای که زبان نباشد اینجا چه سخن ور میگوی که لب کشا خواه محواه</p>
<p>نی ایگو با بسو پر می شده زیبا منی در برد پر می شده</p>	<p>انی ایگو اصل بر برد پر می شده آیت بس که وقت ز غم باشد</p>
<p>مطلب همه دستمایه جالسوزی غیر آنچه کند طلب بادم روزی</p>	<p>مطلب همه سازد برگ برنج اندوزی از مطلب آفت در گزبان که پرس</p>
<p>مان یکد دوم ایگو سخن بگردد در دبر کسی کجا است بدین بگردد</p>	<p>بنگو سخن ای ایقن کردی بر ارد من نیز شریک صفت بشو منی</p>
<p>صد چاک بسینه و دهنن با چه بود پرسد که مال سوختن با چه بود</p>	<p>کین چله جیاست تو سخن با چه بود خاکم نا کرده اگر بر باد دهم</p>
<p>پنجمی سله سچ سخن از رسد بار رسد انچه سچ کس از رسد</p>	<p>با هر چه بیامس را از رسد نمود بر سله در خورد شده غم</p>
<p>زادین تقوی همه روز از اید</p>	<p>عارف ره عرفان همه شب پاید</p>

این آمدن در فتن انعام بشر	راز می باشد که عقل کل گشاید
دو تخته سنگ گاه بر در سکن دوش آنچه ز غیر شد بیزیت پندار	از بندهای حذر بر صورت کن بازش گر خوانده مرا جنت کن
کومن چه درم بود در می را در یاب	دو انجا ز حد ای کسری را در یاب
ای عاشق بمبجستیم و بر ما بیت	ای بیجا نبود کس دیگری را در یاب
عمری قدم در راهی بیاخت چو گفتم چو سواد عدم آمد نظر	عمری نظرم بر روی تو بود دریا تم آنچه بود مقصود وجود
مشوق چو رو بمن نماید میسر	لیبا چو پی شهنشاید میسر
از سکه زیم بپشتی نویدی	دستی که امید من بر آید میسر
این خود سزوم گنجی بفرمانی حرفی ز بوس زنت میسر	مادان همه آتش را چه بفرمانی تکلیف است اگر چه بفرمانی
گیرم که ز شاهی است خرم شاهی	گیرم که بپوشه بود سلم جاهی
در عالم بیکسی رسته طلع که کسی	ز رخسار ندید و نگریه بستم جاهی
تا چند بری عمر بسر در تدبیر دولت چه بود و تو کل نزن	باشند تدبیر هیچ بر تدبیر دینا چه بود و سلامت بکیر
نهان نه همین چشم من در گشتن رفتم دنبال مرده بوبر گشتم	از مردن دل من کبیر در گشتن بودی ای کاشش مرده را بر گشتن

بعد از گشتن گزردن چو کند یعنی بمن این کرد بد مشمن کند	در یاب که خذر گشتن چو کند گوید که هم نبود خاص از پی تو
خوشتر ز هزار جان بود که گفت بزی بس که میدد فلان جان ز غمت	ای آب بقا چکان ز نوک غمت بنزد تو حاجتم و بس کن بهل
در دست چکان زمین معلوم گوید ز روم ولی زرقن معلوم	داغ است بسینه بس گشتن معلوم پس کادن این دست چکان
مسردم روم از جهان بیارم نبود چشم از خواب گران بیارم نبود	مسردم لحظه گنشم خان بیارم نبود داد است ازان روز که من کشایم
تا کی گویم چو کسی از من بُرد بُرد آنچه بُرد تا کسی از من بُرد	تا کی گویم و عا کسی از من بُرد گو مرگ میا که نیست جان از عیال
بر کین من از غضب کمر آسان است گفتم که من چشم تو ناگاهان است	شوخ که ز مهر باعد و پمان است گفتم که منم زلف تو یکبار است
بر گونه گمان دیدگان بدی خست یا و آرد می که ناگهان بدی خست	مگوشاه جهانی از جهان بدی خست ای آنکه کنی جمع چنین مال بدی خست
داند ز مستی قسح نداند ز سبو حسنتی که نزد از تیر بدل رفت سبو	آدمت که جز تیغ نراند به گلو آدم بر ما وقت شرح غنیم دل
دارد چه بر حسن طلبان طهار	باشد چه قدر جان و اقبال باز

گویی ز من آنچه بر اینخواه باز	گوید که نبود دل غریز اینقدر است
شوخ که هست زار ظلم حساس باد صلحی که هست زار جنگ تراش باد	یاری که هست زار کفر ایمانش باد خوش بهره دشمن آمد و کردین
گویم نه در این یک ششم را در پی سزنا مبه بخوان و عظیم را در پی	لغتم نه من آنکه گویم را در پی در نامه بجز حرف سیر در پی
فی این که شب بلای می بارد چرخیت که فتنه می بارد	فی این که بر روز ادای تو بارد چشمی که بغض قفقه گرد بارد
ایکاش بریم در نیاید غم عشق چیزیکه بشیر در نیاید غم عشق	ایکاش ز پرده بر نیاید غم عشق چیزیکه بعقل در نگیرد غم عشق
خورشید صفت شود باید اول بهلت ندید که در کاس پیری	گرم که بر آسمان تر باشد جا از مین اجل گر بختن گر خوابی
مسچیر پی نمان شدن پید باشد جمع آمدند هم بکینا باشد	دانی اگر ت دیده معنی داشت آتش و دنیا چه و کبانتند در زد
تا اثر عمل بمن نمک از زحل است دیگر که بشود شامی بی بل است	بر چند چنین نغمه مرهم زحل است یعنی خورم این غصه بین من ز سپهر
وقت نفر از جهان بصدای جز خون جگر نخورد جهان شبی	میگفت صباح نقم جان بچه حال من شمع اندرین بزم بگفت

اینجا بود جای سکون خوابی رفته ای دشته قصد آمدن نیاست	ناآهه اندرون بروی ای رفته ز بهار میا خوار و زبون خوابی رفته
بر زندگی خود اینقدر غم خورد امر در تو ای که ز بری دشت	در نیم نفس بر بند گویند خوش ز دشت که نفس تو رود در دهن بدوش
شد گفته شب نذبت با رخ چو ای آشته چشم شوق در رخسار	بر دم خیال در کنارش خوشی رفت آنکه ز عالم انتظارش خوشی
چندت غم آب نان که بسیار ای مانده بسیار که خود خوش	چندت سر این آن که بسیار کم کن بر سر جهان که بسیار نایاب
در یاب باؤ او خورد در ترکیست با بافتند او بلهوس با امر است	یعنی مقصود ما و او ز هیچ است مار اعنم مرگ و بلهوس را نیست
رفت آنکه بر تو دشته نامی این دم ای جان کام ای غریب	خرمن بدلت دشت بر غریب من این دم نزع دست ای غریب
بی تو بد گنجی بهشت مسکن باشد آنروز که اجر بر بدو نیک دهند	از دانه ناکشته چه خرمن باشد ایو ای بجای که چون من باشد
از چند رفیق رنج در حال شو فاصل سینه کاری جوی میباید	گر بار شدی ز خویش مهال شو مغرور به بکثرت زرو مال شو
حالیست که گوی آمد از مرگ پیام	گر یابن سبزه اندرون خواصند و محام

بی سیح لب بام نیاید آناه	دانست که گیت آفتاب لب بام
افسوس که شد بجاشتی عطف دغی که رود ذکر هید عشاق	یا محنت ورنج ماند با شور و جوب ایم در حشر دامن با بکف
بکشای زبان که دل شد از دست بجا تزدیک تو فهم من رسا کی بود است	اینگونه طرافت جگر خست بسی حسنت که زدای ز فهم دور تلبسی
خود را بیلا اینجه اصلا گزار ای غیره عشق بسی بر خطر است	خوی که گرفته خدا را گزار تو: رره بر خطر دی با گزار
آن فتنه که پیشش در خواهم نیست گوید که چه کرد کار من شام غمت	خواهم مرد از خجالت از خواهم نیست دانست مگر که تا سخن خواهم نیست
از سیننه بخار غم زرقن چه بود بر خاره و خار مرد غم را بنگر	زان چشمش که روزیست بچون بالین چه پوستر چه و خفتن چه بود
تاکی زود داد ای دل بپایه سخن گیرم که نماند در من و تو من و تو	باید سخن را ندیم از گوز و کفن یا دار دی که تی تو مانی و تو من
آتم که گزند از شمارم نه گزند چشم بد و در جرح همیش نشاند	باشد در عاشقی مرا ازین طیند چون بر سر آتم نچیم چه چسپند
نادانی آدمی حبسانی داند امر و ز شد آنچه دی تو نیست من	نی اینک نسلانی و نسلانی داند نسر و اشو آنچه غیب دانی داند

پیش همه عالم بود آنچه بود اینهم بود آنچه بنام بود	هر کس مثل جم بود آنچه بود کفتی که فلان فلان بر سر دم
دی آنکه مرا اینهمه فضل است و هنر جز و هم نباشد آنچه آید بفر	ای آنکه ترا آنچه لعل است و گهر باشد نه وجود و هم راسخ دلی
بشوی سخنی که روح افزا شده است دل بگو کسی که محقق شده است	ای آنکه لب ز کس بیجا شده است گویم نه من اینک گفته دینار است
دستان چه دگر از کم پشت آرند آینه راز است که پشت آرند	هر هم چه دگر از بی ریش آرند تا بوی کسان که بگذرد از نظرت
دیگر اظهار خود ستا می کنم آنکه که تو در کنارم آهی کنم	رفتم که بر تو مریزه خاچی کنم آندم که تو پیشم آمدی که دم بوم
آمد بلب و ز لب هم اینک گزرد روزت بگشت و شب هم اینک گزرد	جان تو ز فکر تب هم اینک گزرد تو در چه خیال بگذرانی اوقات
اورا دینا پرست بنداد و روز ایکاش نمی آدم اینجا دوز	پیدا است که نوع و من دنیا دوز من که همه پیش آنم از دوز
استغنا جاه و چشمت در ایشان بمراه تو با و مبت در ایشان	استغنا شان و شوکت در ایشان بای گام خفاده در ایشان
گردم نه دگر جوان جان چه ضرور	بیرم مین این جان جان چه ضرور

گفتی که جهان همچنان عازمی است	این سرودم از جهان صاحب خرد
گفتی بگر که آمد اینک دم مرگ	از خود بگذر که آمد اینک دم مرگ
ای عجب بر آرد نیت خویش	داری خب سر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنة که نسخه تبرک دیوان مصنفه منشی بی بدل عدیم الشن زید و مخمور
 عصر و سر علیه سردران همسر زنده خصال منشی بر گوپال صاحب کندر آبادی
 المتخلص به قفنه بکمال صحت و خوشحلی در شب ۲۵۶۰م بطبع کوه نور لاهور صورت
 ختمام و زینت اینام پذیرفت

فصلنامه دیوان لغت‌تہ

نمبر	کلمہ	معنی	نمبر	کلمہ	معنی	نمبر	کلمہ
۱	ناگامی	ناگامی	۳۸	اینکہ بر دم	اینکہ بر دم	۳	اصحیح
۲	خون	چون	۳۹	بکفت	بکفت	۱۳	بکفت
۳	پا دیدہ	پا دیدہ	۴۰	برشی بہ صل	برشی بہ صل	۱۴	برشی بہ صل
۴	گیم	گوم	۴۱	کشیدہ ستوری	کشیدہ ستوری	۳	کشیدہ ستوری
۵	شستی	شستی	۴۲	کشید	کشید	۱۵	کشید
۶	وردگاہ	وردگاہ	۴۳	گیر و بچود	گیر و بچود	۱۶	گیر و بچود
۷	نیند	نیند	۴۴	ایہ استان	ایہ استان	۱۷	ایہ استان
۸	وردی	وردی	۴۵	حصم	حصم	۴	حصم
۹	نار آمد	نار آمد	۴۶	گوید	گوید	۱۱	گوید
۱۰	از	از	۴۷	فرشش	فرشش	۱۹	فرشش
۱۱	بیشوم	بیشوم	۴۸	نہاد	نہاد	۱۳	نہاد
۱۲	پرسند	پرسید	۴۹	ہستانہ	ہستانہ	۶	ہستانہ
۱۳	شادی	شادی	۵۰	واعظ	واعظ	۱۳	واعظ
۱۴	من	من	۵۱	خدا	خدا	۵	خدا
۱۵	خوابد	خوابد	۵۲	توس	توس	۵	توس
۱۶	میدہ	میدہ	۵۳	بیاد	بیاد	۱۵	بیاد
۱۷	بیای	بیابن	۵۴	یارب	یارب	۱۱	یارب

شماره	کلمه	عند	صحیح	شماره	کلمه	عند	صحیح
۸۰	۱۲	انه	زر	۱۱۸	۱۱	بروز	بروز
۹۱	۱۳	انگستان	انگستان	۱۱۹	شبه برخط	مستک	مستی که
۹۳	۴	زلفییم	زلفییم	۱۲۱	۳	باش	باش
۹۵	۱۱	بیچک	بیچک	ایضا	۱۰	مشوق	مشوق
۹۹	۳	از پرسی	از پرسی	ایضا	۱۲	نابید	نوبید
ایضا	۵	انگیزان کرد انگیزان کرد	انگیزان کرد انگیزان کرد	ایضا	۱۲۹	در بخاکدان	در بخاکدان
۹۵	۶	من	بین	ایضا	۱۹	کنند	کنند
۹۰	۱۳	بزدل	بزدل	۱۳۸	۸	که	که
۹۳	شبه برخط	کشیم	کشیم	۱۳۹	۳	آن	این
ایضا	۱۲	بار	بار	۱۳۹	۳	وزاری	وزاری
۹۰	۵	من	بین	ایضا	۱۱	ترکشت	ترکشت
۱۰۱	۵	پسپانی	پسپانی	۱۴۰	۹	عرا	عرا
۱۰۲	۱۳	قدری	قدر	۱۴۱	۵	نشونا	نشونا
۱۰۶	۳	این فن	آن فن	ایضا	۱۵	قبای	دعای
۱۰۸	۵	آتش	آتشی	۱۴۳	۱۲	نگاهی که	نگاه که
۱۱۰	۱۰	در چه خوایی	در چه خوایی	۱۴۲	۱۵	گزارم	گزارم
۱۱۴	۳	بیم	بیم	ایضا	۱۵۱	آدمشده	آدمشده
۱۱۳	۳	خواستمت	خواستمت	۱۵۵	۱۰	حسن بیدگاه	حسن بیدگاه
۱۱۶	۱	گویی	گویی	۱۶۰	۵	تنگ	تنگ
ایضا	۱۶	گرگشای	گرگشای	۱۶۱	۱۵	برتر	برتر

شماره	کلمه	معنی	شماره	کلمه	معنی	شماره	کلمه
۱۹۲	بینه	بیند	۱۳	بیت	بیت	۱۳	بیت
۱۹۳	بسی است	بسی است	۴	کام	کام	۴	کام
۱۹۴	خوش شکست	خوش شکستی	۱۹	نصیبین	نصیبین	۱۹	نصیبین
۱۹۵	آفتندگ	آفتندجو	۱	سرد و ناروت	سرد و ناروت	۱	سرد و ناروت
۱۹۶	راشود	داشود	۲۲۳	بگدازد	بگدازد	۲۲۳	بگدازد
۱۹۷	کرج	چ	۱۶	نخواخته	نخواخته	۱۶	نخواخته
۱۹۸	ببگر	بندبگر	۴	کاشتم دین	کاشتم دین	۴	کاشتم دین
۱۹۹	ذکر	ذکر	۱۰	سخت	سخت	۱۰	سخت
۲۰۰	دیدمی	ز دیدمی	۱۹	زغم اندر	زغم اندر	۱۹	زغم اندر
۲۰۱	روشمی	بوسی	۱۱	سرد	سرد	۱۱	سرد
۲۰۲	زندگی	زنده کی	۱۹	این مصحفم	این مصحفم	۱۹	این مصحفم
۲۰۳	شان	سایه	۱	زتریا	زتریا	۱	زتریا
۲۰۴	جست گن	جست گان	۱۲	سخت	سخت	۱۲	سخت
۲۰۵	زغمت	زغمت	۹	بهم	بهم	۹	بهم
۲۰۶	تنگ	تنگ	۱۳	روز قیامت	روز قیامت	۱۳	روز قیامت
۲۰۷	هم	هم	۱۹	بیخ زمین	بیخ زمین	۱۹	بیخ زمین
۲۰۸	پل طیر	پل طیر	۱۳	بخارم	بخارم	۱۳	بخارم
۲۰۹	کارما	کارما	۱۶	لی سود	لی سود	۱۶	لی سود
۲۱۰	میکشد	میکشد	۱۳	روز زمین	روز زمین	۱۳	روز زمین
۲۱۱	آید ازین	آید ازین	۳	یکه وقت	یکه وقت	۳	یکه وقت

تعداد	تعداد	تعداد	تعداد	تعداد	تعداد	تعداد	تعداد
۲۵۳	۱۹	۲۸۹	۲	۲۸۹	۲	۲۸۹	۲
۲۵۴	۱۹	۲۹۰	۱	۲۹۰	۱	۲۹۰	۱
۲۵۵	۴	۲۹۱	۳	۲۹۱	۳	۲۹۱	۳
۲۵۶	۵	۲۹۲	۱	۲۹۲	۱	۲۹۲	۱
۲۵۷	۱۱	۲۹۳	۱۳	۲۹۳	۱۳	۲۹۳	۱۳
۲۵۸	۱۹	۲۹۴	۴	۲۹۴	۴	۲۹۴	۴
۲۵۹	۱۴	۲۹۵	۹	۲۹۵	۹	۲۹۵	۹
۲۶۰	۹	۲۹۶	۵	۲۹۶	۵	۲۹۶	۵
۲۶۱	۱	۲۹۷	۱	۲۹۷	۱	۲۹۷	۱

نمبر	کلمه	عناص	صحيح	کلمه	عناص	صحيح
۳۰۵	ان	ان	زان	ساده دل بست	ساده دل بست	۹ ۳۲۵
۳۰۹	در شهر صحرا	در شهر صحرا	در شهر صحرا	خورد	خورد	۷ ۳۲۹
۷	زلفه	زلفه	زلفه	قدی	قدی	۳ ۳۳۳
۱۲	وجود	وجود	وجود	ناآرسیده گی	ناآرسیده گی	برشیا ۳۳۲
۵	نیزین کم	نیزین کم	نیزین کم	سشینده	سشینده	۱۱ ایضا ۳۳۱
۹	چو بساط چوینا	چو بساط چوینا	چو بساط چوینا	سرخوینی	سرخوینی	۱۶ ۳۳۳
۵	حدس	حدس	حدیث	بود	بود	۷ ۳۳۵
۷	نماره است	نماره است	نماره است	ایک	ایک	۳ ۳۳۶
۱۳	گذار	گذار	گذار	سیرت نو	سیرت نو	۱۴ ۳۳۷
۲	محل عجزت	محل عجزت	محل عجزت	تور دلی ز	تور دلی ز	۷ ۳۳۸
۱۳	بایم	بایم	بایم	عطای ترا	عطای ترا	۱۷ ایضا ۳۳۹
۲	اختیارت	اختیارت	اختیارت	گشتی	گشتی	۳ ۳۴۰
۶	تنگ دل	تنگ دل	تنگ دل	روی بجای	روی بجای	۱۷ ۳۴۱
۱۱	نگزار	نگزار	نگزار	نیار	نیار	۱۵ ۳۴۲
۳	سیاه تاب	سیاه تاب	سیاه تاب	نه تنها	نه تنها	۱۱ ۳۴۳
۱	ویم	ویم	ویم	ی	ی	۸ ۳۴۴
۱۰	خوانی	خوانی	خوانی	می نمود	می نمود	۱ ۳۴۵
۸	بهرم	بهرم	بهرم	اکه	اکه	۱۳ ایضا ۳۴۶
۴	ای شادی	ای شادی	از شادی	امقدره الحفظ	امقدره الحفظ	۳ ۳۴۷
۱۰	نشود	نشود	نشود	الوقت سیف	الوقت سیف	۹ ۳۴۸
۱۷	انچه	انچه	انچه			۰ ۳۴۹

کتاب	عنوان	صفحه	شماره	کتاب	عنوان	صفحه	شماره
۳۵۶	۴	زرچینو	در چیلو	۳۹۰	۱۵	اضطراب	اضطراب
۳۵۷	۱۳	زان	نه آن	۳۹۱	۱۳	باشد	باشد
۳۵۹	۱۹	بودد حال	بودد حال	۳۹۲	۳	انچه	انچه
۳۶۳	۱۳	بیش بود	بیش بود	۳۹۸	۳	کجا است خراب	کجا است خراب
۳۶۴	۱۷	آتش است	آتش است	۴۰۱	۶	جهان	جهان
۳۶۶	۵	سبح	سبح	۴۰۲	۱۳	صد بار	صد بار
۳۶۸	۲	فصال	فصال	۴۰۵	۱۳	کباش دلت	کباش دلت
۳۷۱	۲	دارد و جدی	دارد و جدی	۴۰۷	۱۰	ایم چین آورد	ایم چین آورد
۳۷۵	۸	بیان شودم	بیابان شودم	ایضا	۱۵	نیدا نم کرد	نیدا نم کرد
۳۷۹	۳	قدرت نگار	قدرت نگار	۴۰۸	۶	خویش	تفت
۳۸۱	۱۱	جون	خون	۴۰۹	۱۵	سسی	شستی
ایضا	۱۳	زکسی	ازکسی	۴۱۰	۱۳	آید کرسد	آید کرسد
۳۸۴	۱۳	بکلم	بکلم	۴۱۲	۱۰	جام	جام
ایضا	۱۳	یکدیگر	یکدیگر	۴۱۳	۳	عجب	عجب
۳۸۶	۱۹	کند	کفند	۴۱۶	۱۱	حسی است	حسنی است
۳۸۷	۱	گوی	کوی	۴۲۰	۱	انچه	انچه
۳۸۸	۱۰	عرض	ارض	۴۲۶	۶	پایش	پاس
ایضا	۱۳	یالمب زد	یالمب زد	۴۲۷	۳	پسپان	پسپان
۳۸۹	۳	تا میدیم	تا میدیم	ایضا	۸	دشمنان	دشمنان
ایضا	۶	ازچه	ازچه	ایضا	۱۰	از بود	از بود